



ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی
سال دوم - شماره ۷

نام واقعیِ هر چیز (حکایت سلطان محمود و شب‌دزدان)
چرا در «جامعه‌ای برابر» بعضی برابرترند؟! (زندگی و آثار جورج اورول)
آسوده‌خاطر ز بهار و خزان (درباره‌ی نماد سرو در ایران و جهان)

«روزگاری من، جوانگِ دزو،
به خواب می دیدم که پروانه ام؛
بال افشان و بی قرار.
شادمان به گشت بال می زدم.

پریدم از خواب؛ خود جوانگِ دزو بودم.
اکنون جوانگِ دزو خوابِ پروانه دیده است؟
یا پروانه ای خواب می بیند که جوانگِ دزو است؟»

«ما آنان را خالص کردیم
با موهبتی ناب:
یادِ خانه.»^۱

فهرست

آشناسدن - همراه شدن

نام واقعی هر چیز (حکایت سلطان محمود و شب دزدان) ۲
چگونه یک دیکتاتور موفق باشیم؟ (قسمت دوم) ۹

دوباره نگاه کن

بازپس گیری انسانیت به غارت رفته (مروری بر زندگی
و اشعار احمد مَطَر و کاریکاتورهای ناجی العلی) ۱۲
نگاهی به فیلم «من ترانه ۱۵ سال دارم» ۲۳
روایت یک مقاومت (در باب فیلم «من ترانه ۱۵ سال
دارم») ۲۴
ساده، صریح، کاریکاتور (نگاهی گذرا به زندگی و آثار
جواد پویان) ۲۸

آسمان پرستاره

آسوده خاطر ز بهار و خزان (درباره‌ی نماد سرو در
ایران و جهان) ۳۴
خودشیفتگی گروهی (چگونه از همنوع خویش،
بیگانه‌ای ساخته‌ایم) ۴۱

همه چیز از همه جا

عاقلان دیوانه‌نما (با مروری بر احوال و حکایات بهلول) ۵۲
در دنیا هر ساله ۱۰ زبان می‌میرند ۵۶

روایت کن آغاز کن

چرا در «جامعه‌ای برابر» بعضی برابرترند؟!
(زندگی و آثار جورج اورول) ۶۰
به یاد کاتالونیا ۷۰
خیره به آسمان (هفت برش از کتاب «آس و پاس در
پاریس و لندن») ۷۱

معما و سرگرمی

بازی، چیستان، شگفتی ۸۱

تماس با ما:

۰۹۱۷۸۵۶۶۱۵۶

www.didarnameh.ir

didarnameh@gmail.com

@majalleh_didar

@majalleh_didar

@majalleh_didar

طرح جلد قسمتی از
نقاشی «مزرعه‌ی گندم
و سروها» اثر «ونسان
ون گوگ» است.

عکس پشت جلد عکسی
از «احسان باغبان»
و تصاویر صفحه‌ی
فهرست آثار «علیرضا
کریمی مقدم» هستند.



در آغاز...

«همه‌ی درها را می‌گشایم،
جهانی به درون هجوم می‌آورد
و با همه‌ی نیرو با من به بیرون می‌شتابد
به سوی درختان پرشکوفه
و برادرانِ دردمند.»

«دیدار»، مجله‌ای است که به صورت مستقل توسط جمعی از فعالان فرهنگی تهیه می‌گردد. مخاطب این ماه‌نامه، عموم مردم‌اند و البته بخصوص نوجوانان؛ یعنی آنانی که جستجوگری، میل به آموختن و آمادگی تغییر در وجودشان زنده است (ورای سنِ شناسنامه‌ای‌شان).

می‌خواهیم برای زیستن در جهانی که گاه پُر آشوب جلوه می‌کند، آنچه لازمه‌ی رهایی و نجات است را بیاموزیم. می‌کوشیم که آموختن‌مان، این گونه باشد:

- دغدغه‌مندانه؛ آموختنی برای جواب‌گویی به پرسش‌ها و مسائل مهم انسانی.

- ارتباطی؛ آموختنی برای تعامل و «زندگی مشترک» با انسان‌ها (در خانواده، جمع دوستی، مدرسه، شهر، کشور و جهان)

- پُرشور؛ آموختنی که به وضع موجود، راضی نیست و آرزوهای انسانی را خواب و خیال نمی‌نامد.

- بین‌رشته‌ای؛ آموختن از هر گوشه‌ی جهان: فرهنگ‌ها و رسوم گوناگون، هنر، ادیان، تاریخ، علوم اجتماعی و حتی لطیفه‌ها، حکایت‌های طنز و بازی‌ها.

در این کار، به دنبال جذابیت‌های مصطلح و رایج نیستیم، بلکه می‌کوشیم جذابیت را با پیگیری دردها و آرزوهای اصیل زندگی خود، به دست آوریم. ما در چارچوبی سیمانی که تلویزیون و ماهواره و شبکه‌های اجتماعی برایمان ساخته‌اند، اسیر شده‌ایم و بسیاری از پنجره‌ها، حیاط‌ها و حیات‌ها را تجربه نکرده‌ایم. آشنایی با دوستی در آن سوی تاریخ یا دیدن شکلی دیگر از زندگی در زمین، جذاب‌ترین جذابیت‌ها تواند بود.

«دیدار» چیزی است شبیه به کتاب-مجله؛ مطالب آن منحصر به این یا آن ماه و سال نیست. تاریخ آن، همان روزی است که خوانده می‌شود، اندیشیده می‌شود و در زندگی جاری می‌گردد. به همین خاطر، می‌تواند نقش محتوای آموزشی را در قالب‌های مختلف کلاسی، حلقه‌های بحث و گفتگو و انواع نشست‌های رسمی یا دوستانه ایفا کند.

این امید ماست. امید ما افزون‌تر خواهد شد وقتی که با نقد و نظر، پیشنهادات و فعالیت خود ما را یاری کنید.

جهنمیان، «دوست» ندارند. تنهایی و بی‌تفاوتی، از اصلی‌ترین خصوصیات جهنم است. دنیای انسان نیز، گاه چنین وضعی پیدا می‌کند: دور از یکدیگر زندگی می‌کنیم و به دور خود، دیوار و حصار می‌کشیم: «نمره‌اول‌ها-ضعیف‌ها»، «پایین شهر-بالای شهر»، «من-دیگران».

ما حصارها را می‌سازیم تا از خودمان مراقبت کنیم، اما در همان حال، خودمان نیز در حصارهایمان اسیر می‌شویم. فاصله گرفتن و دور شدن، ظاهراً قرار است ما را از آسیب دیدن حفظ کند، اما باعث شده که «تنها» شویم و بی‌اشتیاق؛ شوق و انتظار ورود مهمانی تازه را از دست داده‌ایم: «آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟»

«دیدار»، فرصتی است برای برچیدن حصارها و رقم زدن تجربه‌های شگفت. در دیدار، دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها بسیار اند: وقتی پای سرگذشت یک سالمند می‌نشینیم، ده‌ها سال تجربه را- بی‌آن که خود زیسته باشیم- درک می‌کنیم. وقتی با مسافری دیدار می‌کنیم که از ما نشانی می‌پرسد، معلم می‌شویم و قدم به قدم راه را برای اش مرور می‌کنیم. هنگامی که با طفلی گم‌شده مواجه می‌شویم، مادرانگی‌مان را کشف می‌کنیم. در دیدار، «دوست» پیدا می‌کنیم و گاهی هم عاشق می‌شویم و یادمان می‌آید که دل‌مان هوای این را کرده که همه‌ی وجودمان را بسپاریم.

داستان هندی کهنی وجود دارد که چنین است:

«گوراخنات» و «ماتسیندرات»، رهسپار سفر بودند تا به وطن‌شان بازگردند. در راه، مدتی را در شهری شلوغ اقامت کردند. در آن‌جا، ماتسیندرات، سرگرم دل‌مشغولی‌های شهر شد، به کاخ سلطان رفت و به کلی خود، دوست و سفر خویش را از یاد برد. گوراخنات، با دیدن اسارت دوست خویش، به دعا پرداخت تا دوست‌اش از فراموشی، دوری و مرگ نجات یابد. آن‌گاه به هیئت زنی رقصنده، درآمد و خود را به حضور ماتسیندرات رساند و ضمن خواندن آوازهایی دوپهل و ایهام‌دار، به رقصیدن پرداخت. با دیدن رقص رازآمیز او، ماتسیندرات، رفته‌رفته اصل، وطن و هویت حقیقی خویش را به یاد آورد. او دوباره در کنار دوست خویش، راهی وطن و خانه‌ی خویش شد.

دیدار، حصارها را برمی‌چیند، آرزوهایمان را به یادمان می‌آورد و در پیش چشم ما می‌رقصد تا به یاد بیاوریم که خانه و خانواده‌ای داریم که انتظارمان را می‌کشند.

محبوس کرده‌ایم خودمان را در حصارها و مرزها. «این مرزها را خدا نکشیده است». دیداری باید تا این همه را بزی‌ایم، بشویم و برویم. دیدار، بهشت می‌سازد؛ بهشت هم‌سفران.

آشنا شدن هم-راه شدن

در این بخش:

نام واقعی هر چیز (حکایت
سلطان محمود و شب‌دزدان)
چگونه یک دیکتاتور موفق
باشیم؟ (قسمت دوم)



نام واقعی هر چیز

(حکایت سلطان محمود و شب‌دزدان)^۱

آورده‌اند که یک شب سلطان محمود، در حالی که با لباسی مُبدل، و نه جامه‌ی پادشاهی، در شهر می‌گشت، به گروهی از دزدان برخورد. دزدان به او گفتند: «تو کیستی؟» پاسخ داد که من هم مثل شما هستم و برای دزدی در شهر می‌گردم. دزدها با تردید او را پذیرفتند، اما برای آزمون وی و معرفی خویش، یکی از دزدان گفت: «ای همراهان! بهتر است هر کس هنر و شگرد خود را بیان کند.» اولی گفت: «هنر من این است که چون سگ پارس کند، من درمی‌یابم چه می‌گوید.» دیگر دزدان گفتند: «هنر چندان مهمی نیست.» آن‌گاه دزدی دیگر گفت: «همه‌ی هنر من در تشخیص دیدگانم است. هر که را در تاریکی شب ببینم، روز او را بی‌گمان [در هر لباس و هیأت] خواهم شناخت.» دیگری گفت: «من می‌توانم با زور بازوی خویش، نقب‌ها بزنم.» دزد دیگر گفت: «هنر من در حسِ شامه‌ام است. خاک‌ها را از بوی‌شان می‌شناسم و می‌فهمم در آن‌ها گنج و دینه‌ای هست یا نه.»

سِرِّ «النَّاسُ معادن» ^۲ داد دست	که رسول (ص) آن را پی چه گفته است
من ز خاکِ تن بدانم کاندرا آن	چند نقد است و چه دارد او ز کان
همچو مجنون بوکنم من خاک را	خاکِ لیلی را بیابم بی‌خطا
بوکنم، دانم ز هر پیراهنی	کو بُود یوسف و گر آهرمنی

و پنجمین دزد گفت: «هنر من در این است که می‌توانم چنان کمند اندازم که بر دیوارها و درهائی به بلندی کوه نیز فائق آیم.» آن‌گاه جمع دزدان رو به سلطان محمود کردند و گفتند: «اکنون تو بگو که هنر و مهارت ات چیست؟» گفت: «هنر من در ریش من است؛ هر گاه مجرم را به دست جَلّادان سپارند، اگر من ریشم را از روی رحمت و شفقت بچُنبانم، آن کشتن و تنبیه بازداشته شود.» دزدان چون این سخن را شنیدند جملگی گفتند: «نقطه‌ی اتکاء و قطبِ ما تویی که در روزگار گرفتاری و مصیبت می‌توانی نجات‌مان دهی.»

پس همه با هم به راه افتادند در حالی که مسیرشان به سوی قصر سلطان بود. در میانه‌ی راه بودند که سگی پارس کرد. آن دزد که هنرش فهم بانگِ سگان بود، گفت: «این سگ می‌گوید که سلطان با شماست.» اما دیگر دزدان به سخن او اعتنا نکردند. دزد دیگر خاکی را از پشته‌ای برداشت و بو کرد و گفت: «این خاک از خانه‌ی بیوه‌زنی مستمند است و مقصود ما این‌جا حاصل نمی‌شود.» پس رفتند تا به دیوار قصر رسیدند. کمندان از کمندش را فرازِ دیوار بلند انداخت و همه‌ی دزدان از آن بالا رفتند و به حیاط قصر درآمدند. خاک‌شناس خاکی برگرفت و بویید و گفت: «خزانه‌ی شاهی در همین نزدیکی است.» پس به راهنمایی او نقب‌زن نقبی زد تا به خزانه‌ی شاه رسیدند و از آن‌جا هر چه طلا و جامه‌های زربفت و جواهرات گرانبها که می‌توانستند برداشتند و از قصر بیرون آمدند و آن‌چه دزدیده بودند را در مکانی امن پنهان کردند. اما سلطان محمود که در همه‌ی این احوال با ایشان بود، نشان و منزلگاه امن‌شان را به خاطر سپرد و سپس پنهانی از ایشان جدا شد و به کاخ بازگشت.

چون روز شد، سلطان مأموران خود را فرستاد تا دزدان را دست‌بسته نزد او آورند، در حالی که از بیم جان بر خود می‌لرزیدند. وقتی که در برابر تخت شاه ایستادند- همان شاهی که هم‌چون ماه، همراه شبانه‌ی آن‌ها بود- آن دزدی که هر که را در تاریکی می‌دید در روز به هر هیأت که بود او را به جا می‌آورد، مُصاحبِ شب را شناخت:

شاه را بر تخت دید و گفت: این	بود با ما دوش شبگرد و قرین
آن‌که چندین خاصیت در ریش اوست	این گرفتِ ما هم از تفتیش اوست
عارفِ شه بود چشم‌اش، لاجرم	برگشاد از معرفت لب با حَشَم ^۳
گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ ^۴ این شاه بود	فعلِ ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره بُرد شب شه را شناخت	جمله شب باروی ماهش عشق باخت
امّتِ خود را بخوادم من از او	کو نگرداند ز عارف هیچ رو ^۵

مولانا به این فراز از قصه که می‌رسد، پرده از راز برمی‌گیرد و حقایقی شگرف را با ما در میان می‌گذارد:

نگاه و فهم و همّت آن‌ها که «می‌دانند» موجب امان و رهاییِ مردمان است؛ آن‌هایی که سرّ و باطن و اسم واقعی هر چیز و هر کس را می‌دانند و از ورای عیب و گناهِ مردمان، ارزش و کرامتِ واقعیِ آن‌ها^۷ و مسیرهای رشد و تعالیِ ایشان را می‌شناسند؛

سرّ «الناس معادن» داد دست که رسول آن را پی چه گفته است
[...] در نظر بودش مقامات العباد^۸ لاجرم نامش خدا شاهد نهاد^۹

آگاهان به سرّ دل انسان‌ها و لطایفِ پروردگاریِ خداوند در زندگیِ مردمان، به حقیقت و گوهرِ آدمی را واقف‌اند و «ماه» را از پسِ ابر و غبار (به هواها و کردارهای کج‌رو آدمیان) می‌بینند و خواسته‌ی واقعی و غاییِ خلاق را در هر تلاشِ پراکنده و خطا درمی‌یابند؛ این «شاهدان» اند که در شبِ دیجورِ زندگیِ دنیا، خورشیدِ حقیقت و سلطانِ رحمتگرِ پربرت را که از دیده‌ی خلق پنهان، ولی با آن‌ها است، ناظرند^{۱۰} و به او امید دارند.^{۱۱}

مولانا مثلیِ روشنگر می‌آورد: در دادگاهِ عدل، قاضی به استنادِ سخن و شهادتِ شاهدان حکم می‌کند و سخن کسانی ملاک قرار می‌گیرد که حقیقت و سرّ ماجرا را با «دیده‌ای بی‌غرض»، دیده باشند. پس پیامبران و نیک‌اندیشانِ نیک‌خواه، از آن رو نزد خدا شاهدند و شفیع، که با دلی پاک و به‌دور از آلودگی‌ها و کژنمایی‌های اغراضِ دنیوی و هواهای نفسانی، سرّ پنهان و مراحلِ تعالی و رشد را در رابطه‌ی انسان و پروردگارش در قصه‌های زندگیِ دیده‌اند. اینک مولانا همه‌ی ما را به مشاهده‌ی این سرّ زندگی می‌خواند، اما می‌گوید که شرط فهم و بهره‌مندی از این راز، زدودنِ غرض از دیده و بیماری از دل است:

حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی^{۱۲}
کاین غرض‌ها پرده‌ی دیده بُود بر نظر چون پرده پیچیده بُود
منظرِ حق، دل بُود در دو سرا که نظر در شاهد آید شاه را

سرانجام مولانا، از پسِ سیری در معانی بلند، ما را به داستانِ بازمی‌گرداند و می‌گوید: آن دزد که آگاهیِ شب را در روز حفظ می‌نمود،

رو به شه آورد چون تشنه به ابر گفت: ما گشتیم چون جان بندِ طین^{۱۴}
وقتِ آن شد ای شه مکتومِ سیر هر یکی خاصیتِ خود را نمود
آن هنرها گردنِ ما را بیست آن هنر فی جیدنا خبلِ مَسَد^{۱۷}
جز همان خاصیتِ آن خوش‌حواس آن هنرها جمله غولِ راه بود
و آن سگِ آگاه از شاهِ و داد^{۱۸} خاصیت در گوش هم نیکو بُود
سگ‌چوبیدار است شب، چون پاسبان^{۱۹}
آن که بود اندر شبِ قدر آن بدّر^{۱۳} آفتابِ جان تویی در یومِ دین^{۱۵}
کز کرم ریشی بجنبنانی به خیر آن هنرها جمله بدبختی فزود
زان مناصب سرنگون‌ساریم و پست^{۱۶} روزِ مردن نیست زان فن‌ها مدد
که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
خودِ سگِ کُهِف‌اش لقب باید نهاد کو به بانگِ سگ ز شه آگه شود
بی‌خبر نَبُود ز شب‌خیزِ شهان^{۲۰}

سلطان محمود چون چنین دید از ایشان درگذشت و بر آن‌ها رحمت آورد:

شاه را شرم از وی آمد روزِ بار^{۲۱} که به شب بر روی شه بودش نظار^{۲۲}

در پایان حکایت مولانا یادمان می‌آورد و تأکید می‌کند که:

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت^{۲۳} هوش بر اسرارشان باید گماشت

و از سر شفقت مخاطبِ خویش را، برای روزهایی دشوار، اندرزی گرانها می دهد که هر گاه، به هر دلیلی (هر چند خطای خویش)، از چشم مردم افتادی یا بدنام شدی، ارزش و کرامت و سِرِ خویش، و معشوقِ آزمون گر^{۲۴} و غیور^{۲۵} خود را فراموش مکن، و این بدنامی را همچون امکانی بدان برای رهایی و مصونیت از آسیب و گزندگی که ریاکاری و وابستگی به مردمان می توانست بر تو وارد آورد، و شرم از گناه و شورِ توبه و هستی تازهی خویش را، یکسره و خالص، در برابر پروردگارِ مهربان خویش داشته باش؛ هم او که از غفلت و خوابی دراز، بیدارت ساخته و به زندگی حقیقی ای که لایق آنی، می خواندت.^{۲۶}

نجا و دعای «آن که در شب آفتابی دیده است»:

ای مُشیر^{۲۷} ما تو اندر خیر و شر
ای یَرانا لاَئِراءُ^{۲۸} روز و شب
چشم من از چشم‌ها بگزیده شد
لطفِ معروفِ تو بود آن، ای بهی^{۳۰}
یا رب اَتِمِّمْ نَورِنَا فِی السَّاهِرَةِ
یارِ شب را روز، مهجوری مده
بعد تو مرگی است با درد و نکال^{۳۴}
آن که دیده‌ستات، مکن نادیده‌اش
هین مران از رویِ خود او را بعید^{۳۶}
دیدِ روی جز تو شد غِلِّ گلو
باطل اند و می‌نمایندم رَشد^{۳۸}
زین کشش‌ها ای خدای رازدان
غالبی بر جاذبان، ای مشتری

از اشارت‌ها دل‌مان بی‌خبر
چشم‌بند ما شده دیدِ سبب^{۲۹}
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمالِ البرِّ فی اِتمامه^{۳۱}
وَ اُنْجِنَا مِنْ مُفْضَحَاتِ قَاهِرَةٍ^{۳۲}
جانِ قربت‌دیده را دوری مده^{۳۳}
خاصه بُعدی که بُود بعدِ الوصال
آب زن بر سبزه‌ی بالیده‌اش^{۳۵}
آن که او یک بار آن روی تو دید
کُلُّ شَیْءٍ ما سِوَى اللَّهِ باطل^{۳۷}
زان که باطل باطلان را می‌کشد
تو به جذبِ لطفِ خود مان ده امان^{۳۹}
شاید آر درماندگان را واخری^{۴۰}

(۱) جلال‌الدین محمد مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۸۱۶ تا

۲۹۲۱.

(۲) «مردمان هم‌چون معادن‌اند»؛ حدیثی از رسول اکرم (ص) است.

(۳) با دیدگان خویش شاه را شناخته بود، پس از روی آگاهی و معرفت با دوستان خویش لب به سخن گشود.

(۴) «او با شماس»؛ پاره‌ای است از آیه‌ی ۴ سوره‌ی حدید. توصیف‌هایی که از خداوند در آیات ۲ تا ۶ این سوره آمده است می‌تواند برای درک مفهوم داستان مولانا راهگشا باشد: «پادشاهی آسمان‌ها و زمین از آن اوست؛ حیات می‌بخشد و می‌میراند / اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست / هر کجا باشید او با شماست، و خدا به آنچه می‌کنید بیناست / کارها همه به او بازگردانده می‌شود / شب را در روز فرومی‌برد و روز را در شب، و او به رازِ نهفته‌ی سینه‌ها آگاه است.»

(۵) نجات اَمّت (در این جا: دوستانِ خویش را از او خواهیم خواست، که او از دعا و درخواست عارفان به خویش، روی نمی‌گرداند.

(۶)

اسم هر چیزی چنان‌کان چیز هست تا به پایانِ جانِ او را داد دست
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالقِ سرش
نزد موسی نامِ چویش بُد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
مرد را بر عاقبت نامی نهد نی بر آن کو عاریت‌نامی نهد
آن که بُد نزدیکِ ما نامش منی پیش حق این نقش بُد که با منی

(۷) «همدگر را نیک‌نیک می‌باید دیدن، و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعار است از آن گذشتن، و در عینِ ذات او رفتن و نیک‌نیک دیدن، که این اوصاف که مردم همدگر را برمی‌دهند، اوصافِ اصلیِ ایشان نیست. حکایتی گفته‌اند که شخصی گفت که «من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشانِ او بدهم». گفتند: «فرما». گفت: «مُکاری [=کرایه‌دهنده‌ی اسب و الاغ و مانند این‌ها] من بود؛ دو گاو سیاه داشت». اکنون هم‌چنین بر این مثال است: خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می‌شناسیم و هر نشان که دهند در حقیقت هم‌چنان باشد که حکایتِ «دو گاو سیاه» داده باشد؛ آن نشان

او نباشد و آن نشان به هیچ کار نیاید. اکنون از نیک و بد آدمی می‌باید گذشتن و فرورفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد، که دیدن و دانستن آن است.

آدمی اسطرلاب حق است اما منجمی باید که اسطرلاب را بداند. پس اسطرلاب در حق منجم سودمند است که: *مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.* (مولانا، فیه ما فیه)

۸) مراتب و مراحل سیر روحانی بندگان

۹) اشاره به «گواه» بودن پیامبر (ص) که در آیاتی از قرآن بدان اشاره شده است. از جمله آیات ۴۵ و ۴۶ سوره‌ی احزاب در این زمینه روشنگر است: «ای پیامبر، ما تو را گواه (شاهد) و بشارتگر و هشداردهنده فرستادیم، و دعوت‌کننده به سوی خدا به اذن او. و چراغی تابناک [در راهنمایی مردم به سوی سعادت قرب خدا].»

۱۰) «به زودی نشانه‌های خود را در افق‌ها [ی گوناگون] و در دل‌هایشان بدیشان خواهیم نمود، تا بر ایشان روشن شود که او خود حق است. آیا کافی نیست که پروردگارت خود شاهد [و مشهود در] هر چیزی است؟ آری آنان در دیدار پروردگارشان تردید دارند؛ آگاه باش که او بر هر چیزی محیط است.» سوره‌ی فُصِّلَتْ، آیات ۵۳ و ۵۴

۱۱) «در آن روز چهره‌هایی شاداب‌اند؛ به پروردگار خویش می‌نگرند. [و به او دل‌بسته‌اند و امید دارند]» (سوره‌ی قیامت، آیات ۲۲ و ۲۳)

«یعقوب (ع) گفت: «من شکایت غم و اندوه خود را پیش خدا می‌برم؛ و از خدا چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید؛ ای پسران من، بروید و از یوسف و برادرش جستجو کنید و از رحمت خدا نومید مباشید، که از رحمت خدا، جز گروه کافران کسی نومید نمی‌شود.» (سوره‌ی یوسف (ع)، آیات ۸۶ و ۸۷)

۱۲) «اگر پراکندگی دل‌ها و دروغ‌گویی‌های شما نبود، بی‌گمان آن‌چه را که من می‌شنوم (و می‌بینم) شما نیز می‌شنیدید (و می‌دیدید).» پیامبر اکرم (ص)

«نه چنین است، بلکه آن‌چه مرتکب می‌شدند، زنگار بر دل‌هایشان بسته است. نه! آن‌ها در آن روز از پروردگارشان سخت محبوب‌اند [و از قرب او محروم‌اند].» سوره‌ی مطففین، آیات ۱۴ و ۱۵

«به مُرداری روی آوردند که با خوردن از آن رسوا گشتند و به محبت بدان با هم سازش کردند. هر که عاشق چیزی [دنیوی و غیرحقیقی] شود، دیده‌اش را نابینا، و دلش را بیمار می‌سازد. پس با چشمی معیوب می‌نگرد، و با گوش‌ی ناشنوا می‌شنود؛ شهوت‌ها خِرَدش را از هم دریده و دنیا دلش را میرانده و بر لذایذ دنیوی شیفته و شیدا نموده است. پس او بنده‌ی دنیا و بنده‌ی کسی است

که اندکی از دنیا را در دست دارد. دنیا به هر سو بچرخاند، او نیز می‌چرخد، و به هر طرف که روی آورد او نیز روی می‌آورد.» (علی (ع)، از خطبه ۱۰۹ نهج‌البلاغه)

۱۳) آن کس که در شبی چنان پُرازش (همچون شب قدر که در آن سرنوشت‌ها رقم می‌خورد) ناظر و آگاه به (و شیفته و از آن) آن ماه تمام بود....

۱۴)

جان گشاید سوی بالا بال‌ها در زده تن در زمین چنگال‌ها

۱۵)

جان‌فشان افتاد خورشید بلند
هردمی‌تی [=تهی] می‌شود، پُر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نُو

در وجود آدمی جان و روان
می‌رسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد
وز جهان تن برون شو می‌رسد

۱۶) «یکی گفت که اینجا چیزی فراموش کرده‌ام. مولانا فرمود که در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست. اگر جمله‌ی چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی پاک نیست و اگر جمله را به جای آری و یادداری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی هیچ نکرده باشی، هم‌چنان که پادشاهی تو را به ده فرستاد برای کاری معین. تو رفتی و صد کار دیگر گزاردی. چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنان است که هیچ نگزاردی. پس آدمی در این عالم برای کاری آمده است، و مقصود آن است. چون آن نمی‌گزارد، پس هیچ نکرده باشد.

(إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا) (احزاب، ۷۲). آن امانت را بر آسمان‌ها عرضه داشتیم، نتوانست پذیرفتن. بنگر که از او [=آسمان] چند کارها می‌آید که عقل در او حیران می‌شود: سنگ‌ها را لعل و یاقوت می‌کند، کوه‌ها را کان زر و نقره می‌کند، نبات زمین را در جوش می‌آورد و زنده می‌گرداند و بهشت عدن می‌کند. زمین نیز دانه‌ها را می‌پذیرد و بر می‌دهد و عیب‌ها را می‌پوشاند و صدهزار عجایب که در شرح نیاید می‌پذیرد و پیدا می‌کند و جبال نیز همچنین معدن‌های گوناگون می‌دهد. این همه می‌کنند اما از ایشان آن یکی کار نمی‌آید، آن یک [کار] از آدمی می‌آید: (وَلَقَدْ

كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ) (اسراء، ۷۰)؛ نگفت لَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ. پس، از آدمی آن کار می آید که نه از آسمان ها می آید و نه از زمین ها می آید و نه از کوه ها. چون آن کار بکند، ظُلومی و جَهولی از او نفی شود. اگر تو گویی که «اگر آن کار نمی کنم چندین کار از من می آید»، [بدان که] آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده اند. هم چنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی قیمتی [= بسیار گرانبها] که آن در خزاین ملوک یابند، آورده باشی و ساطور گوشت گندیده کرده - که «من این تیغ را معطل نمی دارم، به وی چندین مصلحت به جای می آرم.» یا دیگر زرین را آورده ای و در وی شلغم می پزی که به ذره ای از آن، صد دیگ به دست آید. یا کارد مُجَوَّهَر [=جواهرنشان] را میخ کدوی شکسته کرده ای که «من مصلحت می کنم و کدو را بر وی می آویزم و این کارد معطل نمی دارم.» جای افسوس و خنده نباشد؟ چون کار آن کدو به میخ چوبین یا آهنین - که قیمت آن به پولی است - برمی آید، چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن؟

حق تعالی تو را قیمت عظیم کرده است؛ می فرماید که: (إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ) (توبه، ۱۱۱)

تو به قیمت ورای دو جهانی چه کنم قدر خود نمی دانی

مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی.

آمدیم بهانه می آوری که: «من خود را به کارهای عالی صرف می کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل می کنم» آخر این همه برای توست. اگر فقه است برای آن است تا کسی از دست تو نان نرباید و جامهات را نکند و تو را نکشد تا تو به سلامت باشی، و اگر نجوم است احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی و امن و خوف همه تعلق به احوال تو دارد، هم برای توست. و اگر ستاره است از سعد و نحس و به طالع تو تعلق دارد، هم برای توست. چون تأمل کنی، اصل تو باشی و این ها همه فرع تو.

می گویند پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته، با کمال کودنی و بلادت [= کندذهنی]. روزی پادشاه انگشتی در مشت گرفت، فرزند خود را امتحان کرد که «بیا بگو در مشت چه دارم.» گفت: «آنچه داری گرد است و زرد است و مُجَوَّف [=میان تهی] است.» گفت: «چون نشان های راست دادی، پس حکم کن که آن چه چیز باشد.» گفت: «می باید که غریب باشد.» گفت: «آخر این چندین نشان های دقیق را که عقول در آن حیران شوند دادی از قوت تحصیل و دانش، این قدر بر تو چون فوت شد که در مشت غریب ننگجد؟»

اکنون هم چنین علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند، و

چیزهای دیگر را که به ایشان تعلق ندارد بغایت دانسته اند و ایشان را بر آن احاطت کلی گشته، و [لی] آن چه مهم است و به او نزدیک تر از همه آن است خودی اوست و خودی خود را نمی داند.

آدمی اُسْطِرلاب حق است اما منجّمی باید که اُسْطِرلاب را بداند. پس اُسْطِرلاب در حق منجّم سودمندست که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. (مولانا، فیه ما فیه)

۱۷) آن مهارت ها که بدان ها غزه بودیم، طنابی بود بر گردن مان. (برگرفته از آیه ی ۵ سوره ی مَسَد)

۱۸) و داد: دوستی و مهربانی

۱۹) سگ «شامه ای» خوب دارد و «صاحب» خویش را می شناسد و نماد حق شناسی، وفاداری و نگاهبانی و بیداری به شب (و در غفلت مردمان) است.

۲۰) «خداست که معبودی جز او نیست؛ زنده است و برپادارنده [ی هستی]؛ نه خوابی سبک او را فرامی گیرد و نه خواب گران؛ آنچه در آسمان ها و آنچه در زمین است از آن اوست...» (بخشی از آیه الکرسی: آیه ۲۵۵ سوره ی بقره)

۲۱) روز بار: روز بار یافتن و شرفیابی (به درگاه بزرگی)

۲۲) برای درک بهتر حال و وضع چنین کسی، و «شرم» شاه از وی، بنگرید به مناجات او که در پایان متن آمده است.

۲۳) «بر بهترین فرد این اَمّت نیز از عذاب خدا ایمن مباش، که خدای سبحان فرموده: «از مکر [و کیفر] خدا، جز زیان کاران خود را ایمن نمی پندارند [سوره ی اعراف، آیه ۹۹]» و برای بدترین فرد این اَمّت نیز از رحمت خدا نومید مباش که خدای سبحان فرموده: «از رحمت خدا، جز گروه کافران کسی نومید نمی شود.» [سوره ی یوسف، آیه ۸۷] (علی^ع، نهج البلاغه، حکمت ۳۷۷)

«هر که بر این باور باشد که از دیگران برتر است، او در شمار مستکبران است.» حفص بن غیاث می گوید: «عرض کردم: اگر گناهکاری را ببیند و به سبب بی گناهی و پاکدامنی خود، خویشتن را از او برتر بداند چه؟» فرمود: «هیئات! هیئات! چه بسا که او آمرزیده شود اما تو را برای حسابرسی نگه دارند؛ مگر حکایت جادوگران موسی^ع را نمی دانی؟» (حدیثی از امام صادق^ع)

۲۴) منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر این را که حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف

(۲۵) «[...] و [این‌ها] برای این است که خداوند آنچه در دل‌های شماست، [در عمل] بیازماید، و آنچه را که در قلب‌های شماست پاک گرداند؛ و خداوند به راز سینه‌ها آگاه است.» (سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۵۴)

(۲۶) گفته‌اند که: غیرت از لازمه‌های محبت است؛ مهربانی و رحمت خداوند بر خلق، موجب می‌شود که تباه‌شدن زندگی آن‌ها در پرستش دنیا و مردمان و بت‌واره‌ها، و محرومیت ایشان از خویش و رحمت ویژه‌اش (که برای آن آفریده‌ست‌شان) را مکروه بدارد و حتی در دل مؤمنان، هر تصویر و تصوّر خطا از خود را بشکند و آن‌ها را به حقیقت و قرب خویش فراکشد. غیرت او در جهان و جهانیان نیز تجلّی یافته، که در زندگی، ما را از نابسندگی‌شان آگاه می‌کنند و به فراتر خود، به سوی رحمان، پروردگار عالمیان، دلالت می‌نمایند:

«[...] و هیچ چیز نیست مگر که به ستایش او را تسبیح می‌گویند...» (سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۴۴)

«پس پاک و منزّه است آن کس که ملکوت و هستی هر چیزی به دست اوست، و به سوی اوست که بازگردانیده می‌شوید.» (سوره‌ی یس، آیه‌ی ۸۳)

جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت بر این عالم سَبَقِ او چو جان است و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد شاه را غیرت بُود بر هر که او بو گزیند، بعد از آن که دید رو **(۲۷)** «جز از گناه خویش مترس و جز به پروردگار خود امید مبنده.» (امیرالمؤمنین علی^(ع))

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم

زان سوی او چندان نَعَم، زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنّ بد

زان سوی او چندان کُشش، چندان چشش، چندان عطا

چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخات خوش شود

چندین کُشش از بهر چه؟ تا درسی در اولیا

از بد پشیمان می‌شوی، الله‌گویان می‌شوی

آن دم تو را او می‌کشد تا وارهاوند مر تو را

از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پُرسان می‌شوی

آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟

[...] اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود

یارِ یکی انبانِ خون، یارِ یکی شمسِ ضیا
چون هرکسی در خوردِ خود، یاری گزید از نیک و بد

ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر «لا»
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی

پس بایزیدش گفت: «چه پیشه گزیدی ای دغا؟»
گفتا که: «من خرنده‌ام» پس بایزیدش گفت: «روا!

یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده‌ی خدا»

(مولانا، غزلیات شمس تبریزی)

(۲۸) مُشیر: ارشادکننده، هدایت‌گر.

(۲۹) یَرانا لانراهُ: ما را می‌بیند و او را نمی‌بینیم

(۳۰) توجّه و دلپستگی ما نسبت به اسباب و علّت‌ها، چشمان‌مان را (از دیدن تو) بسته است.

(۳۱) بهیّ: زیبا

(۳۲) کمال نیکوکاری در اتمام (و به نهایت رساندن) آن است.

(۳۳) «پروردگارا، در عرصه‌ی محشر نور [ایمان] ما را به کمال رسان و ما را از [عواقب] اعمال رسواکننده نجات بخش.»
«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به خدا بازگردید و توبه کنید؛ توبه‌ای راستین. امید است که پروردگارتان بدی‌هایتان را از شما بُرداید و شما را به باغ‌هایی که از زیر [درختان] آن جویبارها روان است درآورد. در آن روز خداوند پیامبر [خود] و کسانی را که با او ایمان آورده بودند [با حُلف وعده] خوار نمی‌گرداند: نور [ایمان و کردار نیک]‌شان از پیشاپیش آن‌ها و سمت راست‌شان به سرعت پیش می‌رود [و ایشان را به قرب الهی می‌برد]. می‌گویند: پروردگارا، نور ما را برای ما کامل گردان و [با زدودن گناه از دل‌هایمان] ما را مورد مغفرت قرار ده، که تو بر هر کار توانایی.»

(سوره‌ی تحریم، آیه‌ی ۸)

(۳۴) «[...] و تأویل آن [آیات و نشانه‌ها] را جز خداوند نمی‌داند، و ریشه‌داران در دانش می‌گویند: «ما بدان ایمان آوردیم؛ همه از جانب پروردگار ماست». و جز خردمندان این حقیقت را در نمی‌یابد: [می‌گویند]: پروردگارا، پس از آن‌که ما را هدایت کردی، دل‌هایمان را دستخوش انحراف مگردان، و از جانب خود رحمتی بر ما ارزانی دار که بسیار بخشنده تویی؛ پروردگارا، به یقین، تو در روزی که هیچ تردیدی در آن نیست، گردآورنده‌ی

[جمله‌ی] مردمانی. [این وعده‌ی خداست و] قطعاً خداوند در وعده [ی خود] خلاف نمی‌کند. (سوره‌ی آل عمران، آیات ۷ تا ۹)

(۳۵) نکال: عقوبت و شکنجه‌ی سخت

(۳۶) بر سبزه‌ی تازه‌زسته‌ی ایمان او، آبی از لطف و عنایت خویش زن.

(۳۷) امام علی(ع) در دعایی که به کمیل آموخت می‌فرماید: «معبود من! سرور من و مولای من! گیرم که بر کيفر تو شکيبا باشم اما چگونه بر دوری تو شکيبایی کنم؟»

از همان دعاست: «معبود من! سرور من! پروردگارم! آیا به راستی تو چنانی که مرا به «آتش» خود عذاب کنی و حال آن که به یگانگی تو باور دارم و دلم تو را شناخته و زبانم به یاد تو گویا شده و نهادم به دوستی تو پیوند خورده؟ ... چه دور است [این گمان از تو]! تو بزرگوarter از آنی که آن کس را که پرورده‌ای به تباهی کشی، یا آن که پناهش داده‌ای را دور و آواره سازی، و یا کسی را که خود سرپرستی کرده‌ای و به او رحمت آورده‌ای [بی‌سببی] به بلا [ی دوری از خویش] واگذار کنی. ... آیا چنین است که آتش را بر دل‌هایی قاهر می‌سازی که از روی یقین به الوهیت تو اعتراف آورده‌اند... و با اذعان [به خطای خویش] از تو درخواست آمرزش [= پاکیزه‌شدن دل از گناهان، و از غیر تو] دارند؟ [نه!] چنین گمانی به تو نیست، و با وجود فضل [و فزون‌بخشی] تو، چنین خبری از تو نیافته‌ایم ای کریم [بزرگوar، ای پروردگار. (برگرفته از «زبده‌ی مفتاح الجنان»، گردآوری

شیخ عباس قمی، ترجمه‌ی کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۸۰)

(۳۸) هر چیزی جز خدا، باطل است. «باطل» نقیض حق، و به معنای چیزی است که پس از بررسی کردن و سنجش، معلوم شود که اعتبار و ثباتی ندارد. بنا بر سخن علامه طباطبایی «بطالان چیزی بدان معناست که انسان برای آن چیز یک نوع وجود و واقعیت فرض کند، اما وقتی با واقع امر و حقیقت تطبیق‌اش کند یا آن را بسنجد، ببیند که آن‌طور که فرض شده نیست.» باطل به معنای پوچ، بیهوده، فاقد اثری مطلوب، و غیرواقعی است.

«پس چون امر خدا دررسد، به حق داوری می‌شود، و آن‌جاست که باطل‌کاران زیان می‌بینند.» (سوره‌ی غافر، آیه‌ی ۷۸)

«این‌ها همه» بدان جهت است که خدا خود حق است. و غیر از او هر چه می‌خوانند باطل است، و خداوند همان بلندمرتبه‌[ی منزه از هر کاستی] و بزرگ [و دارای کمالات] است. (سوره‌ی لقمان، آیه‌ی ۳۰)

«[...] آیات مرا به بهایی ناچیز مفروشید و تنها از من پروا کنید.

و حق را به باطل درنیامیزید [و خلط و مشتبه نکنید] و حقیقت را- با آن‌که خود می‌دانید- کتمان نکنید.» (سوره‌ی بقره، آیات ۴۱ و ۴۲)

نیز بنگرید به آیات ۵۳ و ۵۴ سوره‌ی فصلت (پانوش ۸)

(۳۹) رُشد: صواب، درست، هدایت در طریق حق. برای فهم بهتر مفهوم مصرع «باطل‌اند و می‌نمایندم رُشد» بنگرید به آیه‌ی ۳۹ سوره‌ی نور: «[...] چون سرابی در زمینی هموار که تشنه آن را آبی پندارد، تا چون بدان رسد آن را چیزی نیابد و خدا را نزد خویش یابد[...].» و آیات ۷۳ و ۷۴ سوره‌ی غافر: «آن‌گاه به آنها گفته می‌شود: «آن‌چه را در برابر خدا [با او] شریک می‌ساختید کجایند؟» می‌گویند: «گم‌شان کردیم، بلکه ما پیشتر [هم] چیزی را نمی‌خواندیم[...].»

(۴۰) «[...] تا آن‌جا که زمین با تمامی فراخی‌اش بر آنان تنگ گردید، و از خود نیز به تنگ آمدند و دانستند که پناهی از خدا جز به سوی او نیست. پس [به رحمت خویش] به ایشان بازآمد تا توبه کنند.

بی‌تردید خداوند همان توبه‌پذیر مهربان است.» (سوره توبه، آیه ۱۱۸)

«و اگر از شیطان وسوسه‌ای به تو رسد، به خدا پناه بر که او شنوای داناست. در حقیقت کسانی که پروا [ی او] دارند، چون وسوسه‌ای از جانب شیطان بدیشان رسد [و به گرد قلب ایشان بگردد تا در آن جای گیرد، خدا را] یاد می‌کنند و به‌ناگاه بینا می‌شوند.» (سوره‌ی اعراف، آیات ۲۰۰ و ۲۰۱)

(۴۱) «[یوسف] گفت: «پروردگارا، زندان برای من دوست‌داشتنی‌تر است از آن‌چه مرا به آن می‌خوانند، و اگر نیرنگ آنان را از من بازنگردانی، به سوی آنان خواهم گرایید و از نادانان خواهم شد.» پس پروردگارش او را اجابت کرد و نیرنگ آنان را از او بگردانید.

آری او شنوای داناست.» (سوره‌ی یوسف، آیات ۳۳ و ۳۴)

«ما خبرشان را بر تو درست [و به حق] حکایت می‌کنیم: آنان جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان آورده بودند و بر هدایت‌شان افزودیم. و دل‌هایشان را استوار گردانیدیم آن‌گاه که برخاستند و گفتند: «پروردگار ما، پروردگار آسمان و زمین است. جز او هرگز معبودی را نخواهیم خواند، که در این صورت قطعاً ناصواب گفته‌ایم. این قوم ما جز او معبودانی اختیار کرده‌اند. چرا بر [حقانیت] آن‌ها برهانی آشکار نمی‌آورند؟ پس کیست ستمکارتر از آن کس که بر خدا دروغ می‌بندد؟» و چون از آنان و آنچه جز خدا می‌پرستند کناره گرفتید، پس به غار پناه جویدید، تا پروردگارتان از رحمت خود بر شما بگستراند و برای شما در کارتان گشایشی فراهم سازد.» (سوره‌ی کهف، آیات ۱۳ تا ۱۶)

چگونه یک دیکتاتور موفق باشیم؟

(قسمت دوم)



امروزه شرایط کمی عوض شده است. در واقع دیکتاتوری دیگر به شکل حکومت مستبدانه از نوع حکومت نازی‌های آلمان نیست. حالا در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که حمایت از مردم‌سالاری و اصول دموکراتیک مهم است. از شنیدن کلمه‌ی دموکراسی نگران نشو. تو می‌توانی با ایجاد تغییر در اصول و نهادهای دموکراتیک، همان کنترل تمام‌عیاری را که در طلبش هستی، به دست آوری. ساده‌تر بگوییم: دم از حفظ و صیانت از اصول مردم‌سالاری و دموکراسی بزن اما در عمل نظام دیکتاتوری مطلوب‌ات را برپا کن. تو باید گرگی در لباس میش باشی!

دوره‌ی قدیم دیگر گذشت. حالا دیکتاتوری‌های قرن بیست و یکم زیر ظاهری دموکراتیک پنهان می‌شوند. نیازی به گفتن نیست که بقیه کشورها هم همین ظاهر برایشان کافی است و این فرصتی است تا بتوانی با خیال راحت کازت را در داخل کشور پیش ببری و از امکانات و فرصت‌های فراهم‌شده از سوی جامعه‌ی جهانی هم بیش‌ترین استفاده را بکنی. پس نکته را دریاب! تو به آسانی می‌توانی در کشورت «دموکراسی» و «انتخابات» داشته باشی اما ذات اصلی رژیم‌ات دیکتاتوری باشد. می‌پرسی چگونه؟ ما به تو یاد خواهیم داد.

دولت اغلب به تو رأی می‌دهند چون در صورت شکست تو در انتخابات، آن‌ها هم مزایای خود را از دست خواهند داد. تو به گروهی قوی از حامیان نیاز داری. برای این امر، باید شکم‌شان را خوب سیر کنی و بهترین روش برای این کار، پخش کردن مشاغل دولتی بین آن‌هاست. فقط مطمئن شو که این تازه‌استخدام‌شده‌ها

• دموکراسی را از نو تعریف کن

تا می‌توانی دایره‌ی موضوع را گسترده‌تر کن. می‌توانی بگویی دموکراسی یک پدیده‌ی «غربی» است و دموکراسی غربی با «دموکراسی بومی» که تو در کشورت داری متفاوت است. کاری نداشته باش که «دموکراسی بومی» اصطلاحی بی‌معنی است. فقط این اصطلاح را شاخ و برگ بده؛ هر چه بیش‌تر بهتر. دولت روسیه دموکراسی بومی را این گونه تعریف کرده است: «حق مردم برای انتخاب کردن بر اساس سنت‌ها و قوانین خودشان». دولت برمه (میانمار) خود را «دموکراسی بودایی» می‌نامد و پشت بندش اضافه می‌کند نظام دموکراسی‌اش بهتر از هر نظام دیگری قادر به حفاظت از منافع محرومان است و این نظام با «دموکراسی غربی» که صرفاً حافظ منافع سرمایه‌داران و ابزار دست ثروتمندان است، تفاوت اساسی دارد.

• شغل دولتی بساز

استخدام کارمندان تازه و بزرگ کردن اندازه‌ی دولت - حتی اگر آدم‌های استخدام‌شده کار چندانی هم برای انجام دادن نداشته باشند - شیوه‌ی دیرینه‌ای برای ایجاد شغل است. با درست کردن وزارتخانه‌ها و ادارات تازه به چند هدف می‌رسی: خلق فرصت‌هایی برای حامی‌پروری، اعمال نفوذ روی افراد و افزایش اندازه‌ی تیمی که در انتخابات‌های بعدی از تو حمایت خواهند کرد. کارمندان



اثری از Quino کاریکاتورست آرژانتینی

در ازای لطفی که به آن‌ها کرده‌ای، به تو وفادار خواهند بود، در تظاهرات فرمایشی به نفع تو شرکت خواهند کرد و نام تو را در صندوق آراء خواهند انداخت. اگر به این وظایف عمل کنند، دیگر مهم نیست کل روز را در دفتر کارشان چرت بزنند و قهوه بخورند.

• از کارآمدی بر حذر باش!

هیچ چیز بدتر از وزیرى کارآمد نیست که محبوب همگان می‌شود و نام خودش را با اصلاح و پیشرفت گره می‌زند. وزیران هیچ‌گاه نباید تو را تحت الشعاع قرار دهند. منظورمان این است که آن‌ها باید تا حدودی ناکارآمد باشند مگر این که کارآمدی‌شان مستقیماً به شخص تو نسبت داده شود. یادت باشد وزیرى که در کارش زیادى موفق باشد یا پروژه‌های موردنظر مردم را با موفقیت به انجام رساند، به یک تهدید سیاسى علیه تو تبدیل می‌شود، زیرا احتمال دارد مردم کارنامه‌ی حرفه‌ای او را با کارنامه‌ی تباه تو مقایسه کنند و در این مقایسه خودت خوب می‌دانی که بازنده کیست! درجه‌ی کارآمدی نیروهای تو حد مشخصی دارد و از این حد که بگذرد یا باید عزل‌شان کنی یا جلوی کارآمدی‌شان را بگیری.

• راه اندازی «دادگاه چپانی»

دستگاه قضایی رژیمات اهمیت زیادی دارد، زیرا زدوبندها و کثافت‌کاری‌های سیاسى‌ات به تفسیرهای هوشمندانه از قوانین [توسط قضات] نیازمند است. برای رسیدن به حکومت تک‌نفره‌ی ایدئالات باید بیش از هر جای دیگر، نظام قضایی را کنترل کنی. اگر تو توانی قاضی‌ها و دادگاه‌ها را کنترل کنی، یعنی کنترل تقریباً همه چیز کشورت را در دست داری و هر مانوری که دلت بخواهد می‌توانی بدهی.

ژنرال سوهارتو، دیکتاتور اندونزی، همه‌ی قاضیان را خودش انتخاب و منصوب می‌کرد. در میانمار، قاضیان بر اساس دستورات «شورای حکومتی» نظامیان حاکم بر کشور احکام قضایی صادر می‌کنند. به این فرایند «دادگاه چپانی» می‌گویند که معنای آن، چپاندن آدم‌های طرفدار خودت به عنوان قاضی در دادگاه‌هاست. کاری کن که قاضیان کشورت، مصونیت حقوقی و شخصی نداشته باشند تا در صدور احکام، مستقل و بدون واهمه عمل نکنند، بلکه مجبور شوند قبل از صدور هر حکمی جوایى نظر شما باشند و بر این اساس حکم‌شان را صادر کنند.

• قانونی بر علیه توهین و افترا تصویب کن

تو رئیس مملکتی و کسی حق ندارد به تو توهین کند. توهین که جای خود؛ کسی نباید جرأت انتقاد کردن از تو را داشته باشد. یکی از کارهای ضروری، تصویب قانونی است که بر اساس آن،

هر گونه توهین و افتراى به شخص اول مملکت جرم تلقی شود. بر این اساس افراد «توهین‌کننده» بلافاصله محکوم و زندانی خواهند شد. مزیت این قانون، اختیاری است که به تو برای خفه کردن صدای منتقدان و روزنامه‌نگاران معترض می‌دهد.

• شفافیت خطرناک است

تو و منصوبان‌ات نباید ملزم به افشای هیچ اطلاعات مالی و اقتصادی‌ای باشید. قوانین کشوری را طوری تنظیم و تصویب کن که خودت و نهادهای فرمان‌بردارت هیچ وقت مجبور به حساب‌پس‌دادن به کسی نباشی. تو رئیس مملکتی و کسی از تو بالاتر نیست که مجبور به پاسخگویی به او باشی. مقاماتی که توسط تو دست‌چین شده و بر مصادر امور نشسته‌اند نیز باید در برابر چنین حساب‌کشی‌هایی مصون باشند. ثروت شخصی‌ات، منابع درآمدی‌ات و چیزهایی مانند این، «اطلاعات فوق‌محرمانه کشور» به شمار می‌روند! روندها و سازوکارهای رژیم‌ات باید طوری باشد که امکان ردیابی پول‌هایی که به تو و حامیان‌ات می‌رسد، فراهم نباشد.

• نام خوشایندی روی قانون‌ات بگذار

اگر می‌خواهی زمین‌های کشاورزی در مناطق مرزی را مصادره کنی، نام قانون‌ات را بگذار «قانون امنیت مرزی». اگر می‌خواهی خدمت در ارتش و نیروهای نظامی را اجباری کنی، نامش را «قانون دفاع ملی» بگذار. اگر می‌خواهی رسانه‌های کشور را وادار به سکوت کنی، اسمش را «قانون امنیت ملی» بگذار. خلاق باش! در میانمار ژنرال‌های حاکم، در سال ۲۰۱۰ قانونی وضع کردند به نام «نقشه‌ی راه دموکراسی» اما هدف این پروژه چیزی بود صد و هشتاد درجه برعکس اسمش: تحکیم قدرت دیکتاتوری حاکم بر کشور.

• قانون را در دقیقه نود و تحت شرایط به‌ظاهر اضطراری عرضه کن

یک دیکتاتور واقعی به بحث و مناظره درباره‌ی چندوچون قوانین‌اش نیازی ندارد. برای کوتاه کردن چنین بحث‌هایی، قانون پیشنهادی‌ات را در آخرین لحظات عرضه کن؛ مثلاً در عصر روزی که فردایش آغاز تعطیلات عمومی است یا آخرین لحظات قبل از این که ضرب‌الاجل سیاسی به پایان برسد.

منبع:

- خودآموز دیکتاتورها، رندال وود و کارمینه دولوکا، نشر ثالث، ۱۳۹۸، (فصل ۳: ساختن و اداره کردن حکومت‌ات).

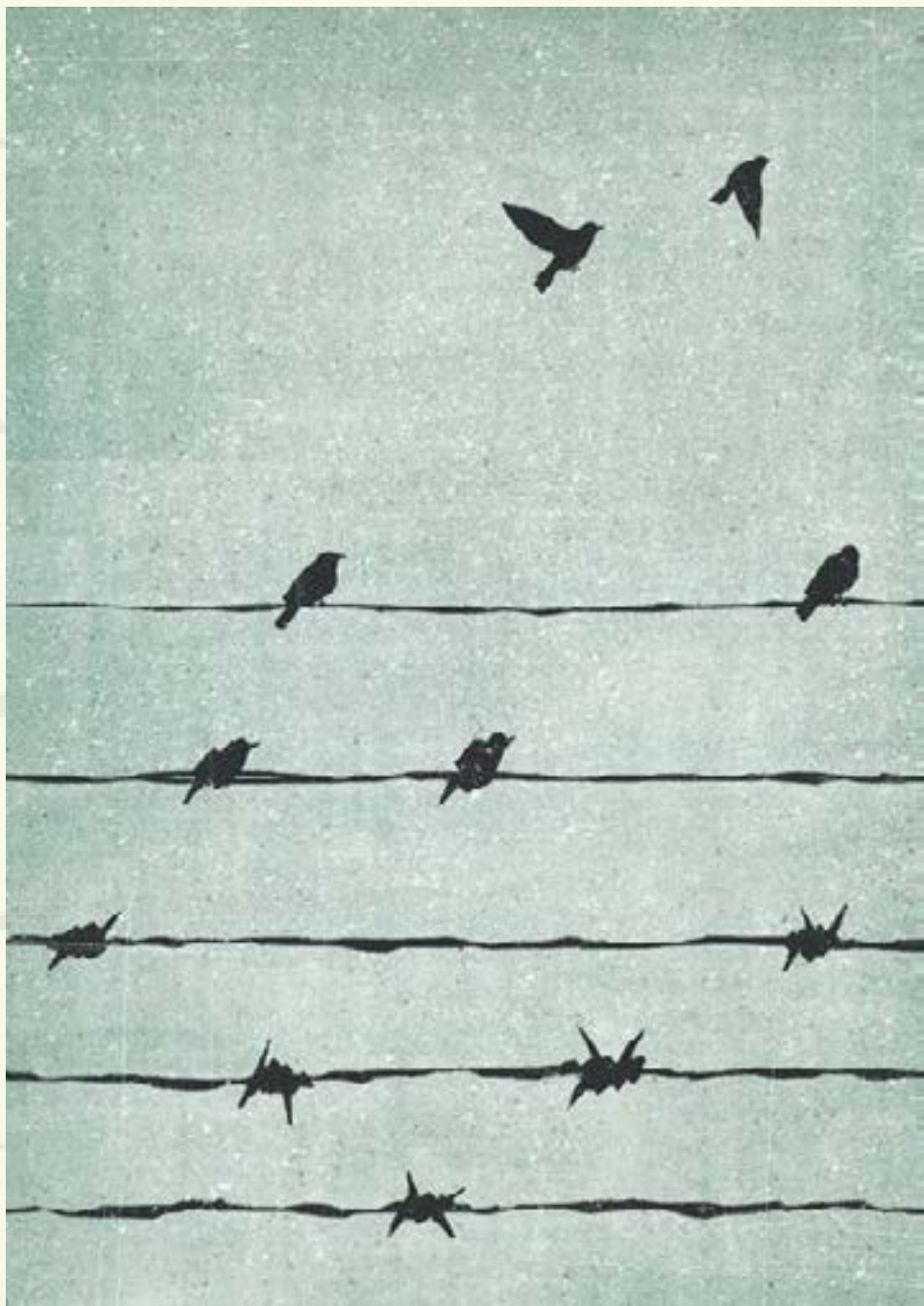
دوباره نگاه کن

در این بخش:

باز پس‌گیریِ انسانیت
به غارت‌رفته (مروری بر زندگی
و اشعار احمد مَطر)

نگاهی به فیلم «من ترانه ۱۵
سال دارم»

ساده، صریح، کاریکاتور
(نگاهی گذرا به زندگی و آثار
جواد پویان)



بازپس‌گیری انسانیت به غارت‌رفته

(مروری بر زندگی و اشعار احمد مَطر و کاریکاتورهای ناجی‌العلی)

جهان عرب است. تلاشی است برای بازپس‌گرفتن انسانیت به غارت‌رفته‌ام و این از آن روست که خداوندی که مرا خلق کرد به من امر فرمود که بخوانم^۱ و... من می‌گویم که قلم را با «قلم» نبش کنم و جنازه‌ام را پیش از تعفن بُربایم تا بتوانم فریاد بزنم و در فریادم فریاد هزاران زنده‌به‌گورِ دیگر را خلاصه کنم، زیرا من می‌دانم «کلمه» معجزه‌ی این امت و شعر دست و چشم و تنفس‌گاه این مردم است. شعر شاره‌ای است که فتیله‌ی این بمب را مشتعل می‌کند و شاعر، فرماندهی از جان‌گذشته‌ای است که برای ملت خویش یک شاهد و یک شهید است.»^۲

احمد مَطر در سال ۱۹۵۴ میلادی در روستای «تنومه» از توابع شهر بصره کشور عراق متولد شد. وی به شعرهای انتقادآمیز و گزنده‌اش در مورد حاکمان، معروف است. شعرهای آغازین او تحت تأثیر محیط روستا و هم‌چنین فضای حاکم بر شعر عرب، بیش‌تر عاشقانه و رمانتیک بودند ولی پس از دیدن مشکلات اجتماعی مردم و تضاد بین آن‌ها و حکومت سلطه‌طلب و هم‌چنین درک فقدان آزادی در جامعه به سرودن اشعار سیاسی-اجتماعی روی آورد:

«هدفم دعوت مردم به خروج از پرستش‌بندگان، و بازگشت به نور آزادی در سایه پروردگار است.»^۳

به نقل از مصاحبه با احمد مَطر

اشعار مَطر، استفاده از قرآن است. آشنایی احمد مَطر با آیات قرآن موجب شده در جای‌جای اشعارش، اقتباس یا تلمیحی به آیات قرآن نهفته باشد. به کارگیری آیات توسط مَطر، گاه بر اساس زمینه و معنای آیات است و گاه خارج از زمینه‌ی آیه در قرآن و صرفاً براساسِ فرم ظاهری آیات:

آزادی، بیداری و آگاهی، ترس و انفعال اجتماعی، استعمارستیزی (به‌خصوص علیه اسرائیل)، نقد سنت‌های محافظه‌کارانه و هم‌چنین نقد تبعیض و فساد از جمله موضوعات و مضامین شعرهای مَطر است که آن‌ها را به زبانی طنزآلود بیان می‌کند؛ البته طنزی گزنده و گاه تلخ. هم‌چنین یکی از شاخصه‌های زبانی

قَرَأْتُ فِي الْقُرْآنِ:

تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ^۴

فَأَعْلَتَتْ وَسَائِلُ الْإِذْعَانِ:

«إِنَّ السُّكُوتَ مِنْ ذَهَبٍ».

أَحْبَبْتُ فَقْرِي،

... لَمْ أَزَلْ أَتْلُو: «وَتَبَّ

مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَ مَا كَسَبَ».

فَصَوَّرْتُ حَنْجَرَتِي

بِجَرَمِ قَلْبِ الْأَدَبِ

وَ صُوِّرَ الْقُرْآنُ

لِأَنَّهُ حَرَّضَنِي عَلَى الشَّغَبِ.

در قرآن خواندم:

بریده باد دستان ابوله‌ب و مرگ بر او باد.

پس وسایل فرمان‌برداری اعلام کردند:

«همانا سکوت طلاست».

من فقرم را دوست داشتم [و به طلا نیازی نداشتم]...

[پس] بی‌وقفه می‌خواندم: «مرگ بر او باد!

اموالش و آنچه گردآورده بود او را بی‌نیاز ساخت».

پس گلویم [به‌خاطر این سخن] مصادره شد

به جرم بی‌ادبی.

و قرآن نیز مصادره شد،

چون مرا به آشوبگری تشویق کرده است!

...أَيُّهَا الْحُكَّامُ
بِاللَّهِ عَلَيْكُمْ
أَقْرَضُوا اللَّهَ لَوَجْهِ اللَّهِ
قَرْضًا حَسَنًا^{هـ}
وَأَنْقَرَضُوا!
ای حاکمان،
شما را به خدا سوگند،
برای خاطر خدا به خدا قرضی نیکو دهید
و منقرض شوید!

أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَبَأُ الْاجْتِيَا حٌ
لَقَدْ كَانَ هَذَا لَكُمْ عِبْرَةً
يَا أُولَى الْأَنْبِطَاحِ!
يُبَاعُ السِّلَاحُ لِقَتْلِ الشُّعُوبِ
وَيُشْرَى السِّلَاحُ بِقُوتِ الشُّعُوبِ
وَهَا قَدْ عَلِمْتُمْ
بَأَنَّ الشُّعُوبَ سِلَاحُ السِّلَاحِ!
آیا خبر لشکرکشی [صدام به کویت] به شما نرسید؟
این عبرتی برای شما بوده است،
ای برزمین افتادگان.
برای کشتار مردم اسلحه فروخته می شود
و همین سلاح ها با [پول] نان مردم خریده می شود.
و هان اکنون دریافتید
که سلاح سلاح ها مردم اند!

دوران القبس همان زمانی بود که مطر شروع به سرودن شعرهایی کوتاه کرد که «لافته» یا «پلاکارد/بَیر» نام گرفتند. شعرهای سیاسی اجتماعی ای که از لحاظ محتوایی بسیار غنی و موجز (گاه تا حد یک بیت) بودند. شاید وجه شباهت اشعار مطر با پلاکارد همان جنبه ی کوتاه بودن، سیاسی بودن و انتقادهای بسیار صریح و گزنده ی آن باشد. اللافتات یا پلاکاردهای مطر در صفحه ی نخست القبس و کاریکاتورهای علی در صفحه ی آخر آن چاپ می شدند و بر محبوبیت این نشریه بسی افزوده بودند.

روحیه ی انقلابی مطر، دشمنی شدید حکومت مستبد وقت را علیه وی برانگیخت؛ تا جایی که او را وادار به هجرت به کویت کرد. در آن زمان مطر بیست و چند ساله بود. در کویت مطر، هم زمان با تدریس در دبستانی خصوصی، در بخش فرهنگی روزنامه ی «القَبَس» مشغول فعالیت شد. در همین نشریه بود که مطر با «ناجی العلی»، کاریکاتوریست مشهور فلسطینی، آشنا شد و به همکاری پرداخت. علی و مطر، از لحاظ فکری و روحی قرابت های زیادی داشتند و رابطه ی آن ها، فراتر از همکاری، به دوستی ای عمیق منجر شد.



ناجی العلی



احمد مطر

«در این روزنامه با بهترین دوست زندگی ام ناجی العلی آشنا شدم. روزنامه‌ای که پلاکاردهایم را در آن نصب کردم. القبس روزنامه‌ی من است. با آن احساس خویشتاوندی دارم. او مرا در آغوش خود گرفت، چشم‌هایم را گشود و بی‌باکانه مثل مریم مقدس بر سینه‌ی خود فشرد در حالی که اطرافیان خشمگینانه بر سرش فریاد می‌کشیدند: لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا قَرِيبًا».^۷

احمد مطر

مطر و ناجی علی هر دو در راه مبارزه با استبداد حاکم بر جامعه قدم برمی‌داشتند. فعالیت‌های این دو در کویت، خشم دیکتاتورهای منطقه را برانگیخت. لذا مقامات کویت آن‌ها را

مطر و ناجی علی هر دو در راه مبارزه با استبداد حاکم بر جامعه قدم برمی‌داشتند. فعالیت‌های این دو در کویت، خشم دیکتاتورهای منطقه را برانگیخت. لذا مقامات کویت آن‌ها را

ناجی العلی، یکی از مشهورترین کاریکاتوریست‌های خاورمیانه و جهان عرب بود. او در سال ۱۹۳۸ در فلسطین به دنیا آمد. ده ساله بود که هم‌زمان با اعلام موجودیت اسرائیل و حمله به مناطق فلسطینی‌نشین، ناجی به همراه



ناجی العلی به همراه همسر و فرزندان

خانواده به جنوب لبنان پناهنده شد و زندگی او در تبعید از همان کودکی آغاز گشت. علی سال‌های متوالی برای کار و گذران معیشت از جایی به جایی می‌رفت. سال ۱۹۶۰ بود که علی کشیدن کاریکاتور را شروع کرد و فعالیت هنری را به نحوی جدی آغاز نمود. پس از همکاری با نشریات مختلف، ناجی العلی در سال ۱۹۸۳ برای کار در روزنامه‌ی القبس به کویت رفت. و دوستی او با احمد مطر در همان‌جا بود که رقم خورد. حدود دو سال بعد، آن‌ها ناچار به ترک کویت و رفتن به لندن شدند. سال ۱۹۸۷ ناجی العلی در راه رفتن به محل کار خود مورد اصابت گلوله

قرار گرفت و به شدت زخمی شد و بر اثر جراحتهایی که دیده بود، یک ماه پس از آن فوت کرد. قاتل او هرگز مشخص نشد اما اسرائیل یکی از اصلی‌ترین متهمان این پرونده‌ی ترور است.^۹

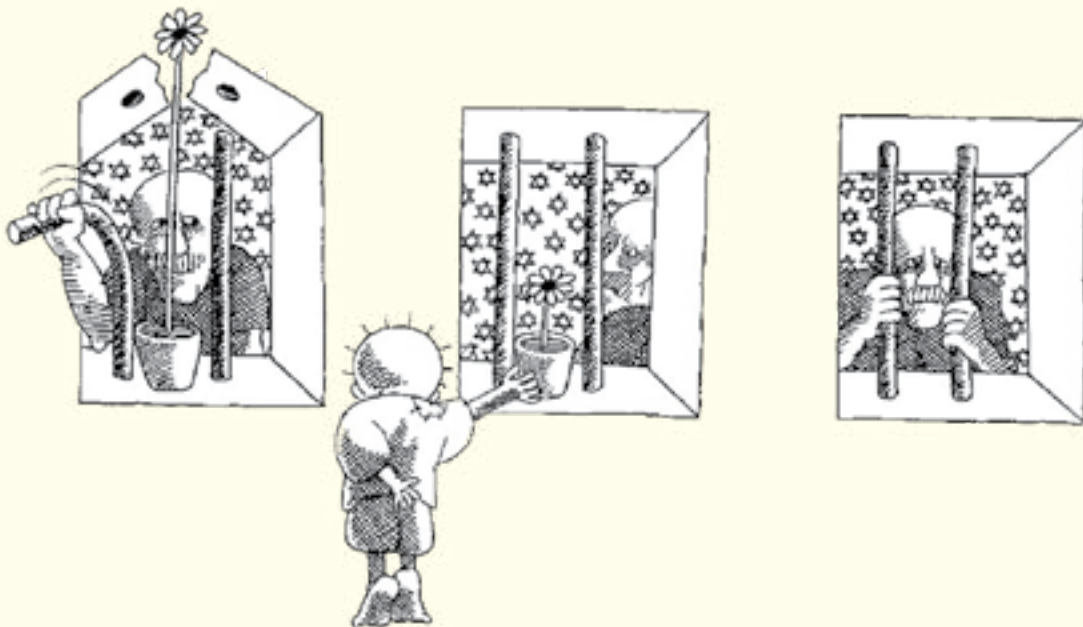
ناجی چند هزار کاریکاتور در نشریات مختلف طراحی کرد. کاریکاتورهای او در افکار عمومی محبوبیت بسیاری داشت و جوایز متعددی کسب نمود. بسیاری از کاریکاتورهای علی به وضعیت مردم فلسطین می‌پردازند و رنج و مقاومت ایشان را به تصویر می‌کشند. آن‌ها همچنین دولت اسرائیل و اشغال غیرقانونی این کشور و نیز بعضی رهبران فلسطین و رژیم‌های منطقه را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهند.



یکی از شخصیت‌های کارتون‌ی ساخت علی،

پسر بچه‌ی کوچک و فقیری است که «حنظله»^{۱۰} نام دارد. حنظله نماد مٌصَوِّر مردم فلسطین و دردهای ایشان است. در کاریکاتورهای ناجی علی، حنظله همیشه ده‌ساله است و سن او از این عدد عبور نمی‌کند. ده‌ساله

ماندن او ناشی از آن است که جز در سرزمین خودش نمی‌تواند رشد کند. ناجی علی از سال ۱۹۷۳^{۱۱} به بعد حنظله را پشت‌به‌بیننده و با دستان قلاب‌شده در پشت ترسیم کرد. حنظله همیشه پیراهن‌زنده و پابره‌نه است و وفاداری کاریکاتوریست به فقرا را نشان می‌دهد. در کاریکاتورهای اخیرتر ناجی علی، حنظله دیگر تنها تماشاچی نیست و در کارها مشارکتی فعال دارد؛ گاه در حال سنگ‌پرانی، گاه در کار شعارنویسی و... حنظله «تنها زمانی که آوارگان فلسطینی به وطن خود بازگردند، چهره‌اش را سوی خوانندگان خواهد کرد». ناجی علی درباره‌ی حنظله اضافه می‌کند: «حنظله، پیکانِ قطب‌نما بود؛ پیوسته به سوی فلسطین اشاره می‌کرد؛ نه فقط فلسطین جغرافیایی، بلکه فلسطین در معنای انسان‌دوستانه‌ی آن؛ نمادی برای یک هدف عادلانه؛ خواه در مصر باشد، خواه در ویتنام یا آفریقای جنوبی.»



احمد مطر پس از ترور ناجی‌العلی، شعر بلندی با نام «ما أَصْعَبُ الكلام»^{۱۲} در رثای دوست انقلابی خود سرود. مطر هم‌اکنون نیز در لندن ساکن است. شعر مطر ترجمان زخم‌های عرب تحت سلطه و الهام‌بخش تمامی انسان‌هایی است که در هر کجای جهان، با استبداد و استعمار در مبارزه‌اند. مطر تألیفات متعددی داشته است که بیشتر آن‌ها در لندن (و مواردی در کویت) به چاپ رسیده‌اند، چرا که به دلیل محدودیت‌های سیاسی، چاپ آن‌ها در اغلب کشورهای عربی ممنوع بوده و هست. از جمله تألیفات وی مجموعه‌ی «لافتات»^{۱۳} در هفت جلد، دیوان «إِنِّي المَشْنُوقُ أعلاه»^{۱۴}، دیوان «الساعة» و شعر بلند «ما أَصْعَبُ الكلام» است.

۱

بیداری

امروز صبح
زنگ ساعت بیدارم کرد
و به من گفت:
«ای عرب زاده
وقت خواب فرا رسیده است.»

و در دهانم پوزه‌بندی وجود ندارد
و هنگامی که حرف نمی‌زنم
شایع نکنید که حاکم دستی در بریدن صدای من دارد
بلکه ای مردم!
من خودم لالم.

من حال خودم را گفتم
... و الله أعلم!



۲

ترس، ترس، ترس

می‌ترسیم از رئیس‌مان
زیرا او نیز می‌ترسد.
اوست که ما را ترسانده است.

چه کسی ترس‌های ما را خواهد زدود،
وقتی که همگی ترسوئیم؟

۴

صادرات و واردات

بقال شیر گاو را دوشید.
سطل را پر کرد. پولش را به او داد.
گاو، سپاسگزارانه پول را بوسید.
مدت‌ها بود چیزی نخورده بود.
به دکان همان بقال رفت
آنچه در دست داشت به او داد
و فنجانی شیر خرید!



۳

«و الله أعلم!»

ای مردم! از آتش جهنم بهره‌یزید
به حاکم سوءظن نداشته باشید
سوءظن در دین، حرام است
ای مردم! من در همه حال سعادت‌مند و خوشبخت هستم
هیچ قاتلی در گذرگاه وجود ندارد
و در هیچ خانه‌ای سوگوار نیست
خونم مباح نیست

۵

غیرقابل‌وصف

ادعا می‌کنیم انسانیم
اما
گوسفندیم
نه کاملاً... بلکه
در ویژگی‌هایی آشکار؛

آیا مانند آنها رانده می شویم؟ آری
 آیا مانند آنها مطیع هستیم؟ آری
 و آیا مانند آنها قربانی می شویم؟ آری
 این طبیعت گوسفند است
 اما بین ما و آنها فرقی است:
 ما ردایی نداریم
 اما آنها در تمام عمرشان غرق در پشم اند!
 ما کفش نداریم
 اما آنها در هر فصل سُم ها را عوض می کنند!
 و در هنگام ذلت... بعبع می کنند بی هراس
 ولی ما حتی سکوت مان از صدای سکوت مان می ترسد!
 آنها اندکی قبل از قربانی شدن شان
 علوفه می خورند
 ولی ما در اوج گرسنگی
 با نانی بخورنمیر سر می کنیم!

راستی آیا شایسته ی آن هستیم که به ما گوسفند بگویند؟!



۶

دعوا

در همه چیز افراطی ایم:
 یا جاودانگی یا نابودی!
 یا به بهشت می رویم
 یا به زیر دمیایی می خزیم!

با تعصب و کینه ی ما
 بوی خوش نسیم... [بوی] مُردار می شود!
 و با علاقه [و میل ما]،
 سرگین حیوانات پرتقال است!
 اگر سرماخوردگی ما را دوست بدارد،

بر می خیزیم تا عطسه بداهه نوازی کنیم،
 و عفونت را گسترش دهیم،
 و به سرفه کردن رأی می دهیم؛
 [و به سرفه می گوییم:] سلطان زیبایی!

و اگر غفلتاً کره الاغی
 عضو تشکیلات و حزب ما شد،
 او را رهبر جهان می کنیم
 و این دوست خود را صدا می زنیم: «ای خالق رفاقت!»

و اگر فیل ادعای چابکی و تیزپایی کند،
 و نیز ادعای ارتباط با ما،
 غیرت مان به جوش می آید
 و به سمّتِ غزالِ [تیز پا] تیراندازی می کنیم.

این گونه بودیم... و هنوز هم هستیم.
 درس ها می آیند
 اما حس نمی کنیم آن چه را که حس می شود.
 بر ما دمیده می شود اما جان هایمان همان اند که بودند!
 پس این [مغز و] کله ها برای چیست؟
 - «کله ها برای چیست؟
 حالت خوب است؟ این چه سؤالی است که می پرسی؟
 این کله ها را خدا برایمان آفریده،
 تا به وسیله ی آن ها سربندها را ببندیم!»

۷

دست هایی که خدا آفریده است

هان، ای ملّت،
 چرا خدا دستانت را آفرید؟
 تا کار کنند؟
 شغلی برای تو نیست [تا کار کنی].
 تا به وسیله ی آن غذا بخوری؟
 توانی برای تو نمانده.
 ... برای تو کاری نیست جز بیکاری و انتظار کشیدن.
 و نمی خوری جز لبانات را [به تأسف و حسرت].
 تو به عوض آن که بنویسی، نوشته می شوی؛
 از فرق سر تا نوک انگشت ات.

پس چرا خدا دستانت را آفرید؟
گمان‌ات درباره‌ی خدا این است - پناه بر خدا - که
چنین دستانی را آفرید تا
سبیل‌ات را مرتب کنی و ریش‌ات را بیارایی؟
حاشا لله!

این دو دست آراسته را آفریده است تا حاکمان را سرنگون کنی،
از بلندای تخت‌شان به زیر قدم‌هایت.



۸

کارنامه‌ی اجمالی

از استاد برادرم
درباره وضعیت تحصیلی‌اش پرسیدم
گفت: سؤال ندارد؛ برادرت نابغه است!
حضورش دقیق
رفتارش محترمانه
و فکرش منظم است.
زبان‌ش مانند چرخ ریسندگی می‌چرخد.
عقلش با بار هزار شتر برابر است.
از تحصیلش نپرس؛
چه می‌گویم؟! کامل؟!
برادر تو کامل‌ترین است
در نظم از همه پیش است.

معدلش هم بالاترین معدل است.
خلاصه بگویم برادر:
برادرت، هیچ آینده‌ای ندارد!

۹

تابلوهایی در مسیر جاده

خانه‌ی دوستم را گم کردم
از عابران پرسیدم
به من گفتند:
«به سمت چپ برو
پشت سرت تعدادی جاسوس می‌بینی
از نخستین ایشان گذر کن
دیگری را خواهی دید
که در حال تله‌گذاری است
به سمت جاسوس آشکاری که
روبروی جاسوس کمین کرده ایستاده است برو
هفت جاسوس را پشت سر بگذار
سپس بایست!
پشت سر جاسوس هشتم
انتهای راه، سمت راست
خانه دوستت را خواهی یافت»

خداوند، امیر جاسوسان را حفظ کند
که امنیت سرزمین مسلمانان را تأمین کرده است
ای مردم آسوده‌خاطر باشید؛
این خانه‌های همواره امن شماست
فَادْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ آمَنِينَ!^{۱۵}



۱۰

گم شدگان

رئیس جمهور

از بعضی از استان‌های کشور بازدید کرد
و هنگامی که برای دیدار محله‌ی ما آمد
گفت:

«صادقانه شکایات‌تان را باز گوید

و از هیچ‌کس نترسید

که زمانه‌ی هراس سپری شده است»

دوستم حسن گفت:

«سرورم!

کجاست گندم و شیر؟

کجاست تأمین مسکن؟

کجاست اشتغال‌زایی‌تان؟

کجاست کسی که داروهای رایگان برای فقرا فراهم سازد؟

سرورم!

ما که از این‌ها، هرگز چیزی ندیده‌ایم!»

رئیس با ناراحتی گفت:

«خداوند مرا بسوزاند

آیا همه این موارد در سرزمین من وجود دارد؟!»

فرزندم

سپاس‌گزارم از صداقت تو که ما را آگاه نمودی

به زودی خیر و برکتش را خواهی دید.»

پس از یک سال

دوباره به دیدارمان آمد:

«صادقانه شکایات‌تان را بازگوید

و کسی نترسد

که آن زمان‌ها گذشته است»

هیچ‌کس شکایتی نکرد،

پس برخاستم و فریاد برآوردم:

«کجاست شیر و گندم؟

کجاست تأمین مسکن؟

کجاست اشتغال‌زایی؟

کجاست داروهای رایگان فقرا؟

معذرت می‌خواهم عالی‌جناب!

کجاست

دوست من حسن؟!»

۱۱

عدالت

ما ناسزا می‌گوید

و ادعا می‌کند که سکوت من

ضعف او را آشکار کرده است!

ما سیلی می‌زند

و ادعا می‌کند دهانم بر دستان او سیلی زده است!

ما به سخره می‌گیرد

و ادعا می‌کند خونم لبه‌ی شمشیرش را کثیف کرده است!

قانون را از موزه‌اش بیرون می‌آورم

غبار را از پیشانی‌اش می‌زدایم

و از او همدردی و مهربانی می‌طلبم

ولی به سمت قاتل من می‌گریزد

و در صف او جای می‌گیرد!

مرگب و خونم می‌گویند:

وحشت نکن

هر کس در وطن ما قانون^{۱۶} را صاحب باشد

اوست که حق دارد آن را بنوازد!



۱۲

تفتیش

به حاکم گفتم: آیا تو ما را زاییده‌ای؟

گفت: نه.. من نبوده‌ام.

گفتم: آیا پروردگار، تو را به عنوان خدایی برای ما برگزیده است؟

گفت: حاشا که این‌گونه باشد.

گفتم: آیا ما از تو طلب کردیم که حاکم ما باشی؟
گفت: هرگز.

گفتم: آیا ما ده وطن داشته‌ایم
و یکی از آنها سرزمینی مستعمل بود که از آن بی‌نیاز بودیم
و آن را به تو بخشیدیم؟

گفت: این‌گونه نبوده است و چنین چیزی امکان ندارد.

گفتم: آیا تو چیزی را به ما نسیه داده بودی
که اگر بدهی‌مان را پرداخت نمی‌کردیم
زمین را بر ما خراب می‌کردی؟

گفت: هرگز

گفتم: پس پایدار نمانی،

نه خدایی

نه پدر

نه حاکمی منتخب

نه مالکی

نه طلبکار

پس چرا ای فلان‌شده هنوز سوار مایی؟

... و خواب همین‌جا پایان یافت.

صدای کوبه‌های در بیدارم کرد:

- در را باز کن ای حرام‌زاده!

در را باز کن؛

در خانه‌ات رؤیایی است خائن!



فکر می‌کنم پس هستم.

۱۳

عیدها

راوی گفت:

برای مردم سه عید وجود دارد:

عید فطر،

عید قربان

و سومین‌اش، جشن تولد.

فطر بعد از رمضان می‌آید

و قربان بعد از سنگسار

اما تولد،

لحظه‌ای اعدام جلاد.

گفتند در کدام سرزمین؟

راوی گفت:

از تونس تا تطوان

از صنعاء تا عمان

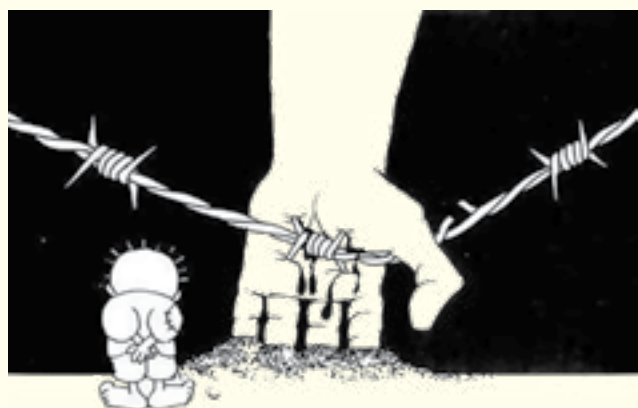
از مکه تا بغداد

راوی به قتل رسید

اما ای مردگان

راوی

راز تولد را به شما آموخت.



۱۴

خلاصه

من کسی را دعوت نمی‌کنم

جز به صراط مستقیم

من کسی را هجو نمی‌کنم

جز گستاخان و بی‌ریشه‌گان^{۱۷} را

من نمی‌پذیرم زمین خدا جنگلی شده باشد

که در آن گروهی را در عیش نعمات بهشتی بینم

و ناتوان‌ترین مردم را در قعر دوزخ

این چنین بود که هنر من شکفت

چه فرقی می‌کند که
بخوابم یا نخوابم؟!

دندان قلم، مرا گاز گرفت
جوهر به خون آمیخته شد
به عشق پست‌ها نبود که شب را بیدار ماندیم
بلکه عشق به قله‌ها بود
و ستایش فرشتگان، نه ستودن صنم
برای حفظ «سر» بود
نه نگهداشت «قدم»
ما
برای رضایت سرور آزاده‌مان
شب‌زنده‌داری می‌کنیم
نه برای رضایت نوکران

به وجدانم خیره می‌شوم
و خونم از شرم به گردابی سرد بدل شده است
و شعله‌ای از ندامت:
«آقای من... پوزش می‌طلبم»
آنگاه لبخندی سعادت‌مندانه بر لبم نشست
پس نگاهم کرد و لبخند زد

نخوابیده‌ام.



اما اگر
سخنی بر زبان جاری سازم
حاکم شهر سگ‌های خود را رها می‌سازد

آه... اگر خداوند کتابش را حفظ نمی‌کرد
آن را سانسور می‌کردند
هر کلامی که حاکم رانده‌شده را برمی‌آشفست
پاک می‌کردند
و آن‌گونه که نوشتن به‌ایجاز برتابد
قرآن هم در پنج کلمه خلاصه می‌شد:
«قرآن کریم»
صدق الله العظیم



۱۵

بازگشت نگاهبان

[...]

نخوابیدم؛
ترسیدم گرگ
با گله‌ی گوسفندان تنها شود!

نخوابیدم؛
ترسیدم بادهای شبانه
کومه‌های خاکستر را ویران سازد.

نخوابیدم؛
دیگر چیزی نمانده بود تا از آن مراقبت کنم
جز پوچی...



منابع:

- بذرفریاد، احمد مطر، ترجمه یونس مرادی جعفرلو، نشر گل آذین، ۱۳۹۵.
- پلاکارد، احمد مطر، ترجمه سهند آقایی، نشر جوانه طوس، ۱۳۹۳.

نمود که جاسوس دوجانبه بوده و برای موساد (سازمان اطلاعات اسرائیل) نیز کار می‌کرده است. بعدها هم‌چنین فاش شد که موساد دو مامور دوجانبه داشته که در تیم‌های حمله ساف مستقر در لندن کار می‌کرده‌اند و از این قتل اطلاعاتی داشته‌اند. موساد اما حاضر نشد اطلاعات خود را در اختیار دولت انگلیس قرار دهد. این قضیه نارضایتی بریتانیا را برانگیخت و انگلیس با اخراج سه دیپلمات اسرائیلی (که یکی از آنها وابسته‌ی سفارت بود و به‌عنوان مسئول این دو مامور معرفی شد) تلافی کرد. مارگارت تاچر، نخست‌وزیر وقت انگلستان، که از این امر به شدت عصبانی بود، پایگاه لندن موساد را تعطیل نمود. پرونده‌ی ناجی علی در سال ۲۰۱۷ مجدداً به جریان افتاده است.

منبع: ویکی‌پدیای انگلیسی، مدخل «Naji al-Ali».

(۱۰) حنظله در لغت به معنای «سیب تلخ» است.

(۱۱) آخرین نبرد اعراب علیه اسرائیل در سال ۱۹۷۳ رخ داد.

(۱۲) «چه دشوار است سخن گفتن»

(۱۳) پلاکاردها

(۱۴) «من بزرگ‌ترین ملامت‌گرم»

(۱۵) با سلامت و اطمینان بدان وارد شوید (سوره حجر، آیه ۴۶).

(۱۶) قانون، نام سازی از انواع سازهای زخمه‌ای است.

(۱۷) ر.ک به سوره قلم آیات ۱۶-۱.

(۱) اشاره به آیات ابتدایی سوره‌ی علق که نخستین آیاتی است که بر پیامبر (ص) وحی شده است: «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ / خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ / اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ / الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ / عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ».

(۲) حسینی، حسن (۱۳۶۷)، «احمد مطر شاعر خنده‌های تلخ»، مجله کیهان فرهنگی، شماره ۴۹. (نقل از «الوطن العربی»، سال نهم، شماره ۴۳۱، ۱۹۸۵، ص ۵۴).

(۳) معروف، یحیی (۱۳۹۰)، نقد و بررسی وامگیری قرآنی در شعر احمد مطر، مجله زبان و ادبیات عربی (مجله ادبیات و علوم انسانی سابق)، علمی-پژوهشی، شماره چهارم، بهار و تابستان ۱۳۹۰.

(۴) اشاره به سوره‌ی تبت در انتهای جزء سی‌ام قرآن.

(۵) شاید اشاره به آیه ۲۰ سوره مزمل باشد.

(۶) شاید اشاره به آیه ۹ از سوره‌ی ابراهیم یا آیه ۵ از سوره‌ی تغابن باشد.

(۷) [ای مریم]، به راستی کار بسیار ناپسندی مرتکب شده‌ای». اشاره‌ای است به شماتت و سرزنش قوم مریم (س) نسبت به باردار شدن او، زمانی که با نوزادش عیسی، به میان آن‌ها بازگشته بود و عیسی مسیح را در آغوش داشت. (سوره‌ی مریم، آیه ۲۷)

Al-Qabas International (۸)

(۹) پرونده‌ی قتل ناجی العلی، هنوز مفتوح است. در زمان وقوع این ترور، در ارتباط با قتل او تنها یک نفر دستگیر شد به نام «اسماعیل سوان» که وقوع قتل توسط او به اثبات نرسید. سوان در ابتدا خود را عضو سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) اعلام کرد اما بعدها اعتراف

نگاهی به فیلم

من ترانه ۱۵ سال دارم

خلاصه فیلم:

ترانه، دختری نوجوان، که مادرش از دنیا رفته و پدرش در زندان است، در کنار مادر بزرگ پیرش زندگی می‌کند. او در کنار تحصیل، کار می‌کند و بخشی از هزینه‌های زندگی را خود تأمین می‌کند. زندگی آرام اما دشوار ترانه وقتی پیچیده‌تر می‌شود که او با امیر آشنا می‌شود و از او پیشنهاد ازدواج دریافت می‌کند. امیر از خانواده‌ای مرفه و متمدن است و مادرش با ازدواج او با ترانه مخالف است...

«من ترانه پانزده سال دارم» داستان فراز و نشیب‌های زندگی ترانه است؛ دختری نوجوان از خانواده‌ای ساده و پایین شهری که برای زندگی و دفاع از کرامت و ارزش خویش می‌کوشد.

کارگردان فیلم، رسول صدر عاملی، سه‌گانه‌ای سینمایی با محوریت مشکلات و مسائل دختران نوجوان ساخته است:

- «دختری با کفش‌های کتانی» (۱۳۷۷): روایت دختری به نام «تداعی» که از خانه فرار کرده است.
 - «من ترانه ۱۵ سال دارم» (۱۳۸۰)
 - «دیشب باباتو دیدم آیدا» (۱۳۸۳): ماجرای دختری که متوجه روابط پدرش با زنی غریبه می‌شود.^۱
- در این سه‌گانه بی‌شک «من ترانه ۱۵ سال دارم»، موفق‌ترین آن‌هاست.

نکاتی درباره‌ی فیلم:

رسول صدر عاملی، کارگردان، درباره‌ی فیلم «من ترانه ۱۵ سال دارم» می‌گوید: «در این فیلم دختر نوجوانی را تصویر کردم که جامعه سعی دارد به انواع مختلف وی را تحقیر کند و ناتوان جلوه دهد. اما او با درایت و تکیه بر احساسات خود [...]، در مقابل مشکلات مقاومت می‌کند؛ [...] [این پرسش که] «آیا ترانه بعد از پایان [فیلم] (یعنی در ادامه‌ی مسیر زندگی خود) باز هم می‌تواند مقاومت کند» [هم‌چنان پابرجاست]. [...] سعی کردم با ترانه، به نوعی، الگویی رفتاری برای نوجوان ایرانی در قبال مشکلات اجتماعی ترسیم کنم؛ الگویی که همواره در تلاش است و امیدوار به آینده.»^۲



(۱) جهت مطالعه‌ی بیش‌تر درباره‌ی فیلم «من ترانه پانزده سال دارم» و سینمای رسول صدر عاملی از جمله می‌توانید مراجعه کنید به مطلبی خواندنی با عنوان «من ترانه پانزده سال دارم یا چگونه قربانی نباشیم» به آدرس روبه‌رو: (من-ترانه، ۱۵-سال-دارم/ <https://pastishow.ir>)

(۲) صدر عاملی در بخشی از صحبت‌های خود درباره‌ی فیلم می‌گوید: «شخصیت ترانه، خوب است و خوب باقی می‌ماند اما آیا این شخصیت مابه‌ازاء بیرونی در جامعه دارد؟ من معتقدم [شاید] ترانه در واقعیت وجود ندارد. اگر ما این شخصیت را دوست داریم به دلیل این است که مایلیم وی در دنیای واقعی وجود داشته باشد.»

۳) <https://cinemacinema.ir/?p=91310>

روایت یک مقاومت

(در باب فیلم «من ترانه ۱۵ سال دارم»)

«فقر فُقر، فراخوانی برای اقدامات سخاوتمندانه‌ی امدادی نیست، بلکه خواسته‌ای است برای آن که دست به کار شده و نظام اجتماعی متفاوتی برپا کنیم.»

گوستاوو گوتیرز^۱

نهفته در ترانه و زندگی او را کشف کنیم. زیبایی حقیقی، کمیاب و به چنگ نیامدنی است. سلیقه‌ی سینمایی (و بلکه وجودی) ما نیز رغبت و توان مواجهه و مشارکت در زندگی ترانه را ندارد. ما هم کنار امیرحسین بی حوصله به دیوار تکیه داده‌ایم و به درون خانه‌ای که ترانه، سوگوار، در آن جا حاضر است، قدم نمی‌گذاریم. لحظاتی بعد راه خود را می‌کشیم و دور می‌شویم. حقیقتاً چه چیز جذابی در زندگی دختری که کافه نمی‌رود، به زرق و برق‌های گران‌قیمت اعتنایی ندارد و اهل مهمانی نیست وجود دارد؟



«دنیا فقط چیزهای جالب و غیر جالب ندارد، بلکه چیزهای خوب، گرانبها، بارزش، بد، منفور و ناشایست نیز دارد... زندگی سلسله‌ای از هیجان‌های لحظه‌ای نیست... یا سلسله‌ای از چیزهای نوبه‌نو؛ جستجوی همیشگی علاقه‌های تازه هم نیست... بخش مهمی از زندگی، عادی و معمولی است. از این رو، [انسان] میل پرست باید چیزهایی را جذاب و آرمانی جلوه دهد تا زندگی‌اش جالب بشود؛ باید به چیزهایی رنگ و لعاب ببخشد و زندگی را پرماجرا بنماید، زیرا زندگی عادی [به‌زعم او] بسیار کسالت‌بار است. ولی برای شخص اخلاقی، همه‌ی چیزهای عادی و معمولی اهمیت دارند. برای شخص اخلاقی، معلمی که هر روز درس می‌دهد، کارش

علی‌رغم وجود آثار زنده و به چالش کشنده‌ای مانند «من ترانه ۱۵ سال دارم»، سینمای امروز ایران، چهره‌ی واقعی یک زندگی ساده، پایین‌شهری و فقیرانه را موضوعی جذاب برای روایت نمی‌داند. اگرچه امروزه فضای سینمایی کثیری از فیلم‌های «اجتماعی» ایران، زاغه‌ها، محلات محروم و دارودسته‌های خلافکار حاشیه‌نشین‌اند^۲، اما در این قبیل فیلم‌ها فضای «معمول» زندگی روزمره‌ی تهی‌دستان موضوع محوری اثر نیست. آن‌چه در این آثار به نمایش درمی‌آید فضایی است (به نحو عامدانه‌ای) تیره، عجیب و غریب و سرشار از کشمکش‌های ساختگی‌ای که عمدتاً به منظور ایجاد هیجان و پیش‌برد قصه، به واقعیت تزریق شده‌اند. این آثار بیش از آن که مواجهه‌ای واقعی و معطوف به دگرگون‌سازی خلق کنند، کنجکاو و تأثر بیننده را برمی‌انگیزند.^۳ این گونه آثار سینمایی، به محرومان همان‌گونه می‌نگرند که «امیرحسین» به «ترانه» نگاه می‌کند: کنجکاو و علاقه نسبت به موجودی متفاوت و ناشناخته؛ هم‌چون علاقه‌ی توریستی و گذرا به چیزهای تازه «کشف» شده. هر چه باشد امیرحسین تازه از آلمان به اینجا آمده. هنوز راه درازی باقی مانده است تا ما زیست مقاومت‌آمیز و زیبایی



زندگی می‌کنند. ترانه خواهان خانواده‌ای است که ندارد. وقتی ترانه با پیشنهاد ازدواج امیر مواجه می‌شود، این خواسته‌ی درونی، در موافقت او با ازدواج نقشی مؤثر دارد؛ ازدواجی که از ابتدا با سوءظن و اتهام (از جانب مادر امیر) آغاز می‌شود و سرانجام نیز به خیانت، طرد (توسط امیر) و شکست می‌انجامد. برای یک ستم‌دیده، مسیر دگرگونی و تغییر از چنین اتکایی به طبقه‌ی توانگر نمی‌گذرد. ترانه خیلی زود درمی‌یابد که این زندگی مشترک با آن‌چه در دل می‌جست فاصله‌ی بسیاری دارد. خواست «بودن در میان خانواده» این چنین به تحقق نمی‌رسد.



طرفه آن‌که همین طبقه‌ی مرفّه، حالا متولّی رنج زنان نیز گشته است: مادر امیر در انجمن زنان کار می‌کند و مورد رجوع بسیاری از زنان «آسیب‌دیده» است. او فیلم‌های عبرت‌آموز از سرگذشت‌شان می‌سازد و دفترچه‌ی کمک‌های معیشتی را بین آن‌ها تقسیم می‌کند. خانم کشمیری «این‌طور» زنان را «خوب می‌شناسد»، «سیر تا پیاز آن‌ها را می‌داند» و «شرایطش جوری است که می‌تواند به آن‌ها کمک کند»: «باور کنید آقای قاضی من دلم برایش می‌سوزه؛ پدرش زندانی؛ مادرش فوت کرده؛ خودش سرگردون. من شرایطش رو درک می‌کنم. اون به کمک احتیاج داره. مورد داشتیم... خودتون آقای قاضی وضعیت این جور دخترها رو توی کوچه و خیابون می‌بینید... نمونه‌هاش رو هر روز توی انجمن خودمون داریم دیگه...».

در پشت رویکرد «مهربانانه» و خیریه‌ای کشمیری، نگاه ازبالا به پایین، فاصله و خوارداشت عمیقی است که او با خود حمل می‌نماید و گویی از آن غافل است. به گفته‌ی خود کشمیری (خطاب به ترانه): «روزی ده تا مثل تو می‌شینند روی این صندلی جلوی دوربین با من حرف می‌زنند... من هم هر کمکی بتونم بهشون می‌کنم.» اما همو زمانی که همکارش نور دوربین را به

به‌اندازه‌ی صعود به قله‌ی اورست اهمیت دارد. حفظ شور و شوق [در کار آموزش]، غیرت و علاقه در برابر لجاجت، بی‌اعتنایی، تربیت و فرهنگ ضعیف و ذهن‌های محدود [دانش‌آموزان]، همان همّت و کوششی را می‌طلبد که در کوهنورد، هنگام فشار آوردن به ماهیچه‌ها و به‌کارانداختن فکر برای صعود، مشاهده می‌کنیم. ماجراها نمایشی یا ظاهری نیستند، بلکه حقیقی‌اند. عزم و شهامت لازم است؛ هرچند دستاوردها به‌ندرت در صفحات نشریات بازتاب می‌یابند.

خطیب اسکاتلندی معروفی چنین می‌گوید: «به نظر من، آدم با بالا رفتن سنّ و سال یاد می‌گیرد که به دیده‌ی اعیان و احترام جدیدی به بشر نگاه کند: آخر، قهرمانی‌های پنهان روزمره بی‌شمارند. البته آدم عیب‌جو هنگامی که به طبیعت بشری می‌نگرد، فقط یکنواختی و میان‌مایگی و روزمرگی و بلاهت می‌بیند. اما کسی که فقط این‌ها را می‌بیند، ولو که به‌غایت ذکاوت‌مند باشد، خود را کور و کور می‌نماید. از همه چیز غافل می‌ماند؛ غافل می‌ماند از جوانمردی تابناک و استقامتی که همه‌جا در کار است. امکان ندارد با چشم‌های باز و با ذهنی همدلانه در جهان سیّر کنید و دیر یا زود درنیابید که یکی از برترین افتخارهای جهان عبارت است از... همان همّت و غیرتی که خیل مردان و زنان، کاملاً هم‌گمنام، در برابر دشواری‌هایی که می‌خواهد دل‌شان را خالی کند از خود نشان می‌دهند.»

آن‌چه «دایانجیس آلن» در سطور بالا در شرح آراء کیرک‌گور (فیلسوف دانمارکی) نوشته است را می‌توان حرف‌های ناگفته‌ی «ترانه» انگاشت هنگامی که امیر در حال دادوفریاد بر سر اوست و می‌پرسد: «دلم را به چی تو خوش کنم؟» و ترانه در آن اثنا به خارج از کادر دوربین خیره شده است. به چه چیز می‌نگرد؟

بار مادی و عاطفی زندگی بر دوش ترانه است. مادر او از دنیا رفته، پدر لاقل تا چند سال دیگر در زندان است و او و مادر بزرگش تنها



است سرکش: «آره جون خودش. میخواد به من کمک کنه! رئیس انجمن زنانه؟ میخواد خودش رو خلاصه کنه. فکر کرده اگه بیاد دم مدرسه من می ترسم!»

ترانه حاضر نیست به نظام‌های رایج تن دهد و طفل درون خود را بگشدد. پس ناچار می‌شود کوچ کند؛ هجرت به خانه‌ای «دورافتاده»؛ و زندگی کردن در تنهایی. سرنوشتی تلخ و سرد نیست؟ عجیب آن است که علی‌رغم همه‌چیز، خانه‌ی ترانه را گرم می‌یابیم. این گرما از کجاست؟



و از سوی دیگر، آن سوی حیات زندگی‌ای به مراتب سردتر به چشم می‌خورد؛ جایی که «وسایل منزل»، نو و تروتمیز، برای فروش انبار شده‌اند و روی آن‌ها پلاستیک کشیده شده تا باران لمس‌شان نکند. ترانه حیران از سفر خود، خانه را از انتخاب‌هایش گرم کرده است: - نمی‌دونم چه مرگم شده بود گرفتار این عشق و عاشقی آشغالی شدم. حالا هم باید جورش رو بکشم. همه یه جوری نگام می‌کنن. من هم می‌خواسم خانواده داشته باشم، مث همه. چه می‌دونستم این جوری میشه. ولی دیگه هیچی برام مهم نیست. خدا خواست. خانواده‌ی من از من شروع میشه.

[پرنده]: می‌تونی؟

- آره پرنده، می‌تونم.

ارزش کارِ جسورانه‌ی ترانه نه فقط در این است که علی‌رغم دشواری‌های قابل‌تصور «بار» خود را نگاه می‌دارد، بلکه در این نیز هست که او در حالی چنین انتخابی می‌کند که تجربه‌ی شکل‌گیری نوزادش، عاری از فریب و بازی‌خوردن هم نبوده است. گویی ترانه به نحوی غریزی درک می‌کند که خطاهای گذشته، نمی‌توانند امکان‌زایی نو در آینده را به کلی از حیات ما سلب نمایند.^۵

روی ماجرای بارداری ترانه از امیرحسین می‌اندازد، عصبانی و کلافه می‌شود: «نگیرین خانم حافظی، نگیرین. این رو نمیخواد بگیرید. لطفاً برید بیرون، در رو هم ببندید.» او خود لحظه‌ای حاضر نیست که مشکلاتش از زاویه‌ی دور-بین نگریسته شود. نگاه ترحم‌آمیز او به خودش بازگشته است تا او را متوجه مسأله‌ای کند که با خود حمل می‌کرد: آیا من از این زنان که به آن‌ها «کمک می‌کنم» نمی‌ترسم؟ آیا چیزی درون من زمزمه نمی‌کند که اگرچه او شایسته‌ی کمک کردن است اما از من نیست؛ از ما نیست؛ نباید باشد؟ آیا ما به همین ترتیب دیگران را دور نمی‌زنیم؟ به‌ویژه دیگری محروم را؟ من به تونزدیک‌ام، اما پشت دوربین. توبه من نزدیکی اما پشت ویتَرین.

دومین وسوسه‌ای که در مقابل ترانه قرار دارد این است که رنج خویش را به چنین رویکرد «خیریه‌ای» بسپارد و مسیر سخت و دشوار پیش روی خود را- این بار- تحت حمایت نهادی طی کند که مادر امیر نمادی از آن است.

این رویکرد، به مدرسه نیز سرایت یافته است. مدرسه که زمانی قرار بود از مسیر گسترش دانش و آگاهی، نیروی نهفته در فقر را در مقابل نابرابری‌ها به مُشت گره‌کرده تبدیل نماید، اکنون خود دعوت به دست‌درازکردن می‌کند: [مدیر مدرسه: «... هرچی هست به خانم کشمیری اعتماد کن. این طوری که می‌گه موقعیتش خوبه. امکاناتش هم زیاده. الان هم دم مدرسه منتظرته. می‌گه ازش فرار می‌کنی... مسئول انجمن حمایت از زن‌هاست. میخواد کمک‌ت کنه... خانم کشمیری تو رو می‌رسونه خونه.»^۶ اما با کدام بها؟ قربانی کردن طفل خویش.



ترانه شروع به دویدن می‌کند. درست در لحظه‌ای که خانه و مدرسه و اجتماع او را به لبه‌ی پرتگاه رام‌شدن آورده‌اند، او تصمیم به دویدن می‌گیرد. این معصومیتی ساده نیست؛ معصومیتی

سنت (آقامحسنى) برمی‌خیزد؛ و سپس «عدالت‌خانه» را به احضار آن توانگرانی وامی‌دارد که مزورانه، بر فقدان عدالت، حجابی از دلسوزی و بخشش کشیده‌اند. سرانجام راو دشوار کرامت نفس، راو دفاع از حیات و حیثیت «طفل»، از مسیر عدالت می‌گذرد. اما ترانه و فرزندش، این تهی‌دستان عزت‌مند، تماشاچی عدالت‌خواهی که اکنون به تحسین همراه شده است را بار دیگر در انتهای داستان شگه می‌کنند: ترانه نام خانواده‌ی امیرحسین را برای فرزند خویش برنمی‌گزیند؛ و بالطبع «میراث» آن‌ها را. تاریخی یکسره نو «با گام‌های کبوتر»^۶ پیش می‌آید.

یکی از دوستان پدر ترانه، «آقا محسنی»، مردی با شمایل سنتی، چه در مجلس خواستگاری و چه در فراهم کردن جای زندگی، کمک‌های زیاد و ارزشمندی به ترانه می‌کند. با این همه، مهربانی مصطلح او هنوز با آن‌چه ترانه می‌جوید، فاصله دارد. این خیرخواهی سنتی، اگرچه در چند موقعیت یاری‌کننده‌ی ترانه است، اما به نحوی دردناک، در جایی از داستان، در کنار گفتمان خیریه‌ای خانم کشمیری قرار می‌گیرد و به عوض عدالت، به آشتی جویی‌ای سطح پایین رضا می‌دهد. ترانه‌ای که یک بار چنان که گفته شد، گریخته بود تا به این نحوه‌ی بودن تن نسپارد، اکنون نمی‌گریزد؛ دادخواهانه پیش می‌رود. نخست به شماتت

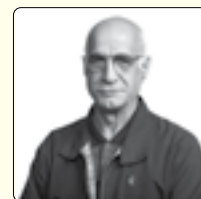


۳) برای مطالعه‌ی نمونه‌ای از نقدهایی که به این مسأله پرداخته‌اند می‌توانید رجوع کنید به نوشته‌ای از کیانوش اخباری با عنوان «مغزهای متوسط کنترل شده» و نیز «متری شیش و نیم و اگروتیسم اجتماعی» به قلم همین نویسنده. ۴) البته در این فیلم نهاد مدرسه، نقش‌های متعدد و متفاوتی بازی می‌کند و چنین نیست که صرفاً به پذیرش سلطه دعوت نماید. مدرسه مشوق کوشش‌های تحصیلی ترانه است؛ بستر تجربه‌ی دوستی‌هایی بعضاً صمیمانه را فراهم می‌کند و از همه مهم‌تر این که گاه در آن اشخاصی هستند که از زبان دوست ترانه این چنین ستوده می‌شوند: «ولی دمش گرم، خانم میرزایی خیلی پشتات وابساد. جواب همه‌شون رو می‌داد». ۵) آیا «ایمان به فرزندی که در راه است (علی‌رغم اشتباهات گذشته‌ی من)»، برای حرکت‌های اجتماعی گاه به‌خطاآلوده‌ی ما نیز سخن‌ها ندارد؟ آیا یک ملت نیز به چنین نگاهی به تاریخ خویش نیاز ندارد؟ ۶) اشاره به گزین‌گویی‌ای از فردریش نیچه: «خاموش‌ترین کلام‌ها ایند که توفان می‌زایند. اندیشه‌هایی که با گام‌های کبوتر می‌آیند، جهان را رهبری می‌کنند.»

۱) گوستاوو گوتیز (متولد ۱۹۲۸ اهل پرو)، یکی از بنیان‌گذاران «الهیات رهایی‌بخش» محسوب می‌شود. اصطلاح «الهیات رهایی‌بخش» به لحاظ نظری به هر الهیاتی گفته می‌شود که شرایط اجتماعی ظالمانه را مورد خطاب قرار داده و با آن درافتد. اما در عمل، این اصطلاح اشاره دارد به گردهمایی فکری و عملی مسیحیان آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ حول این موضوع که جامعه‌ی دینی مسیحیت تاکنون عمدتاً جانب دولت‌های پیدادگر منطقه را گرفته است و این رویه باید به جانبداری از فقرا و تهیدستان تغییر یابد. این جنبش الهیاتی، واتیکان و تمامی منطقه را تکان داد. گوتیز در کتاب «الهیات رهایی‌بخش» خود (۱۹۷۱)، مبانی الهیاتی استوار و دقیق این جنبش را معرفی نمود. برخی از اصول الهیاتی رهایی‌بخش بدین شرح‌اند: «همه‌ی الهیات و رسالت مسیحی باید با «نگاه از پایین» با دردهای تهیدستان آغاز شود» و «الهیات باید از صرفاً توضیح دادن جهان بازایستد و دگرگون کردن آن را آغاز نماید». ۲) رجوع کنید به کنیری از فیلم‌های اکران شده در سال‌های اخیر مانند «انتهای خیابان هشتم»، «ابد و یک روز»، «مغزهای کوچک زنگ‌زده»، «خط ویژه»، «متری شیش و نیم» و غیره.

ساده، صریح، کاریکاتور

(نگاهی گذرا به زندگی و آثار جواد پویان)



• چه تعریفی از کاریکاتور دارید؟

من معتقدم که کاریکاتور یک زبان و یک جور فکر کردن است و یک جور ارتباط برقرار کردن است. در مسافرتی با فردی همراه بودم که نه او زبان مرا می‌دانست و نه من زبان او را. از طریق کشیدن طرح‌هایی ساده شروع کردم به ارتباط با او. سؤال خودم را با طرحی برای او مطرح می‌کردم و برای یافتن پاسخ‌های او نیز طرحی می‌کشیدیم. از این طریق ۵ ساعت صحبت می‌کردیم. حرف‌های زیادی به همین ترتیب بین ما رد و بدل شد؛ و حتی دوستی‌مان بعدها هم ادامه پیدا کرد. [...]

• لطفاً در مورد شخصیت و نوع طرح‌هایتان توضیح دهید.

شما اگر کار کاریکاتوریست‌های مختلف دنیا را نگاه کنید، می‌بینید هر کدام با یک روش و تکنیک خاص کار می‌کنند و کارهای هر کاریکاتوریست، شخصیت خاص خود را دارد. کاریکاتوریست‌ها آدم‌های متفاوتی هستند که در محیط‌های مختلفی زندگی می‌کنند و خصوصیات روحی و روانی متفاوتی دارند. در نتیجه‌ی این روحیات مختلف است که هر کدام از آن‌ها به شیوه‌ای که ریشه در شخصیت روحی آن‌ها دارد می‌رسند. بعد از دیدن چند کار از یک کاریکاتوریست، بدون توجه به امضای آن‌ها، می‌توانید بفهمید که طرح کار چه کسی است. به این ترتیب، من نیز به دنبال یافتن فرم و شیوه‌ی خاص خود بوده‌ام و فکر می‌کنم به این شخصیت کاری رسیده‌ام. در مورد شخصیت طرح‌هایم می‌توانم بگویم که از نظر طراحی، من آن‌ها را به ساده‌ترین شکل ممکن ارائه می‌دهم و از هاشور و سایه‌روشن و رنگ و... استفاده نمی‌کنم. نمی‌دانم تا به حال کتابی را خوانده‌اید که در آن، نویسنده مطلب ساده‌ای را که می‌شود در یک جمله گفت در دوستان صفحه گفته است؟ این که دوستان صفحه مطلب بنویسی که یک جمله حرف حساب بگویی یک شیوه است؛ و این که یک جمله بگویی که به اندازه‌ی دوستان صفحه معنی داشته باشد هم یک شیوه‌ی دیگر. من در کارهایم به شیوه‌ی دوم معتقدم. در سادگی زیبایی و قدرت بیان و نفوذ

• آقای پویان، لطفاً خودتان را معرفی کنید.

[...] من سال ۱۳۳۴ در جلفای آذربایجان متولد شدم. دوران دبستان را در تهران، دوره‌ی دبیرستان را در مشهد و دوره‌ی لیسانس را در رشته‌ی گرافیک دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران گذرانده‌ام. بعد از آن، برای ادامه‌ی تحصیل، به آمریکا رفتم و دوره‌ی فوق‌لیسانس را در دانشگاه شمال تگزاس در رشته‌ی طراحی تبلیغات و گرافیک کامپیوتر گذراندم و پس از فارغ‌التحصیلی هم مدتی در همان‌جا مشغول تدریس بودم.

• کاریکاتور را از چه زمانی شروع کردید؟ [...]

واقعیت این است که من پیش‌تر خود را یک گرافیک‌ساز می‌دانم تا یک کاریکاتوریست. ولی به هر حال در کنار رشته‌ی تخصصی و کار و زندگی، کاریکاتور هم به صورت یک دنیای کاملاً خصوصی و آزاد برایم مطرح بوده است. من از همان دوران کودکی به نقاشی علاقه داشتم و از دوران دبیرستان متوجه زبان خاص هنر کاریکاتور شدم و از طریق مجلات خارجی با کار چند کاریکاتوریست مشهور دنیا آشنا شدم. من عاشق صراحت بیان و سادگی این هنر بودم.

در سال اول دانشکده، به تشویق یک دوست که به روحیه‌ی من کاملاً آشنا بود- و من خود را بسیار مدیون تشویق‌هایش می‌دانم- عملاً در این زمینه شروع به کار کردم. تا مدت‌ها به دنبال یافتن شیوه و شخصیت خاص خود بودم. از همان ابتدای کار، علاقه‌ای به ترسیم کاریکاتورهای سیاسی و ژورنالیستی که مربوط به یک موضوع یا مقاله‌ی خاص بود، نداشتم. دوست داشتم موضوعاتی را در کارهایم مطرح کنم که در همه جا و همیشه قابل ارائه باشد. [...]

کار دارم که روی زمین با گرفتاری‌های زیادی دست‌به‌گریبان است. خلاصه این‌که با یک نگاه فلسفی، جامعه‌شناسانه و روان‌شناسانه به انسان‌ها و محیط زندگی‌شان نگاه می‌کنم و تلاش دارم مسائلی را مطرح کنم که آدمی تا دنیا دنیا است، با آن روبه‌روست. بنابراین مخاطبان من می‌توانند از هر ملیتی باشند.

دوست دارم آدم‌ها و دنیای پیرامونم را مطالعه کنم و از طریق کارهایم گوشه‌هایی از این زندگی را به دیگران نشان بدهم که آن‌ها به طور معمول یا عادت به دیدن‌اش ندارند و یا اصلاً نمی‌بینندش. یک کاریکاتوریست این زوایا را می‌بیند. [...] موضوع کارهایم را گاه مستقیماً از جامعه و گاه پس از تفکر و تحلیل مسائل اطرافم پیدا می‌کنم. گاهی هم موضوع ساخته و پرداخته‌ی تخیلات ذهنی و دنیای درونی‌ام است. [...] ^۱

خاصی است. باید سریع با چشم بیننده ارتباط برقرار کرد و مطلب را به ذهن او منتقل نمود و از هر آن‌چه این ارتباط را کند می‌کند، باید پرهیز کرد. [...]

• لطفاً در مورد سوژه‌ها و محتوای آثار و هم‌چنین روش سوژه‌یابی خود توضیح دهید.

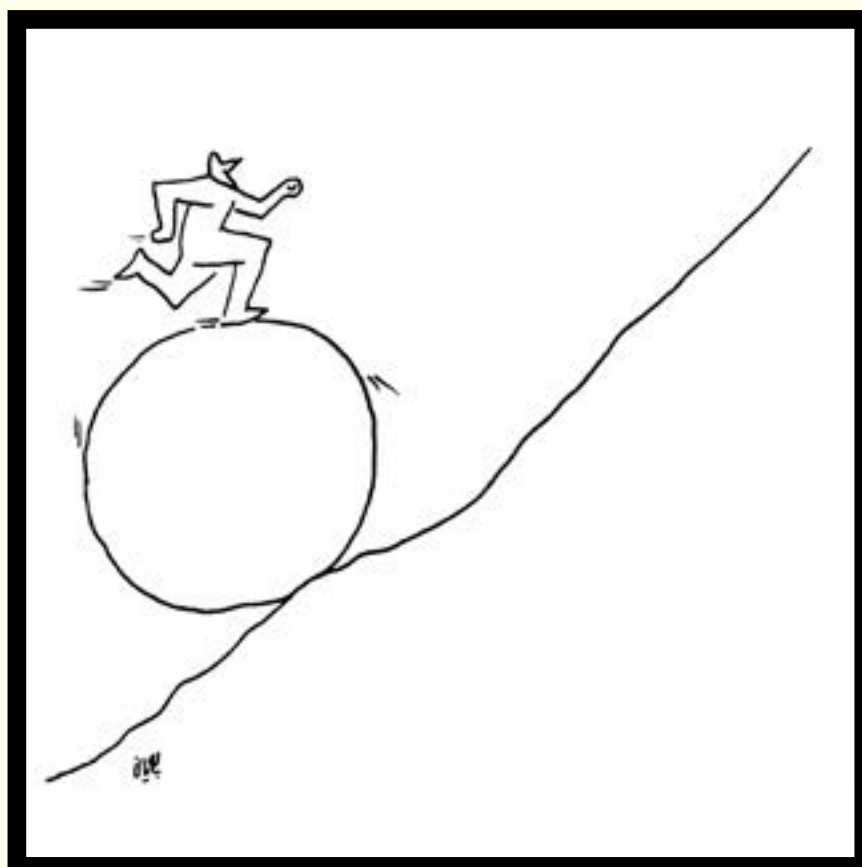
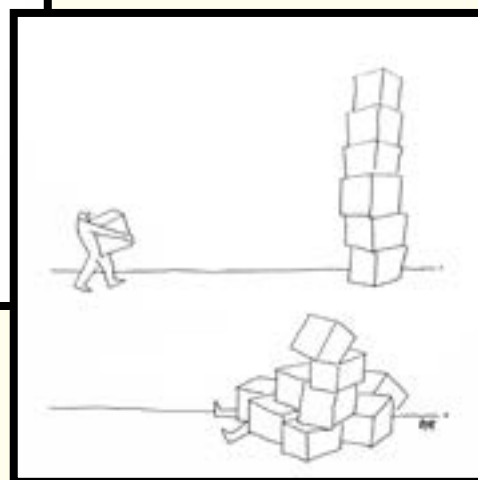
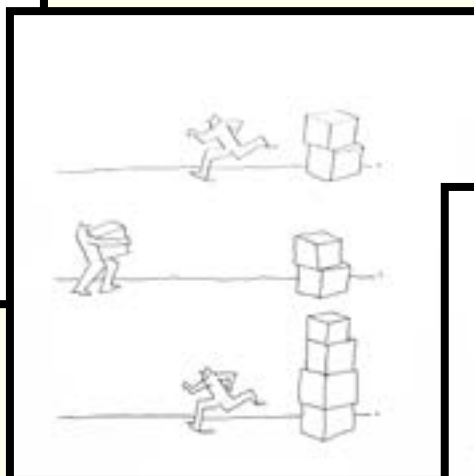
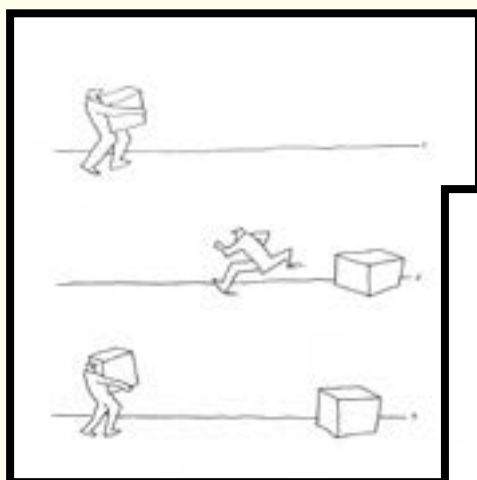
علاقه‌ای به کشیدن آن نوع کارهایی که فقط بیننده را بخنداند ندارم. از نظر محتوا به ایجاز معتقدم. کاریکاتورها در واقع نحوه‌ی نگاه کردن و طرز تفکر و برداشت من از دنیایی است که در آن زندگی می‌کنم. محور اصلی محتوای کارهایم، انسان و رابطه‌اش با انسان‌های دیگر است. مقصودم از انسان فردی نیست که محدود به شرایط جغرافیایی خاص باشد. اصولاً در کارهایم به شخص یا محل بخصوصی نظر ندارم. به انسانی

.....



(۱) این متن گزیده‌ای است از مصاحبه‌ی جواد پویان با نشریه‌ی کیهان کاریکاتور در سال ۱۳۷۱ (آبان‌ماه، شماره ۸).







آسمان پر ستاره

در این بخش:

آسوده خاطر ز بهار و خزان (درباره‌ی نماد سرو در ایران و جهان)

پرستش نژاد



آسوده‌خاطر ز بهار و خزان

(درباره‌ی نماد سرو در ایران و جهان)

در نظر ایرانیان باستان سرو نمادی مقدس بود. در دوران هخامنشی و ساسانی، درخت سرو، درخت زندگی و نماد جاودانگی بوده است. بر روی یادمان‌های مربوط به میترا (مهر) هفت سرو دلالیت بر هفت اختر (هفت فلک) دارد که روح در سفر خود به سوی آسمان، از آن‌ها می‌گذرد. درخت سرو ویژه‌ی فلک خورشید، در عین حال مظه‌ری از جنبه‌ی مثبت زندگی و نماد حیات است، و از همین روست که بسیاری از مکان‌های مذهبی یا مقدس در ایران با سرو احاطه شده‌اند. در اثر تقدس یا ارزش سرو بوده است که آن را مهریه‌ی دختران قرار می‌دادند و خمره‌های چوبی مخصوص نگهداری شراب و نیز برخی سازهای موسیقی را از چوب سرو می‌ساختند.

در اوستا به سروی اشاره شده که درختی است بهشتی که برگ‌هایش دانش است و تنه‌اش خرد و آن کس که از میوه‌ی آن بچشد به «جاودانگی» خواهد رسید.

زرتشت، پس از مبعوث شدن، علاوه بر کتاب مقدس اوستا، آتش همیشه روشن و سرو همیشه سبز آیین خویش را بر گشتاسب عرضه می‌دارد.

بنا به روایتی زرتشت دو شاخه سرو از بهشت آورد و یکی را در قریه‌ی گشمر (کاشمر) و دیگری در قریه‌ی فریومد (فرومد)، فارمد، در نزدیکی سبزوار) کاشت. گفته شده است که پس از آنکه زرتشت درخت سرو را بر در آتشکده کاشت، این درخت بالید و بر هر برگش فرمان اهورا مزدا نوشته شده بود که «ای گشتاسب! ایمان بیاور» و گشتاسب دین زرتشت را اختیار کرد.

شاید مهم‌ترین وجه نمادین سرو، آزادگی باشد. "سرو آزاد" به این نام خوانده می‌شود چرا که شاخه‌هایش راست‌رُسته و از قید کجی و ناراستی و نیز اتکا به درختان دیگر فارغ است. انتساب این صفت به سرو دلیل دیگری نیز دارد: سرو در حیات تازه، پرطراوت و همیشه سبز خویش، از فصل‌ها (زمان) و میوه‌داشتن (همچون سودمندی یا جلوه‌ای موقت) فارغ است: «حکیمی را گردانیده، هیچ یک را "آزاد" نخوانده‌اند، مگر سرو را که ثمره ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر یک را دخلی معین است به وقت معلوم؛ گاهی به وجود آن تازه‌اند و گاهی به عدم آن پژمرده، و سرو چنین نیست و همه وقت تازه است و این صفت

نماد سرو در جهان، سمبل حیات و فناپذیری، استقامت، راستی، وقار، آزادگی و شکیبایی از جمله در سوگواری و اندوه از دست دادن یار است.

در برخی نقاط جهان از جمله چین، ترکیه، ایران و بعضی کشورهای اروپایی، در گورستان‌ها سرو می‌کارند که حاکی از ارتباط سرو (درخت زندگی) با نقیض آن یعنی مرگ است. در فنیقیه‌ی باستان، سرو باروری و حیات دوباره را نمایندگی می‌کرد و در چین نیز این درخت نماد عمر طولانی و اعطاکننده‌ی سلامتی است. در ژاپن این درخت را مانند دیگر درختان همیشه‌سبز مکان زندگی خدایان تلقی می‌کرده‌اند و آیین‌هایی عبادی در رابطه با آن داشته‌اند. در یونان باستان سرو در حماسه اودیسه درخت تولد دوباره است و نیز وصف الهه‌ی آفرودیت آنگاه که به سوگ معشوق کشته‌شده‌اش آدونیس نشسته است. سرو در تصاویر کیمیاگری نیز اغلب با [مقابله و ایستادگی و زنده ماندن در برابر] مرگ ارتباط دارد.^۱

چوب درخت سرو، که هنگام سوختن خوشبو است، ماده‌ی ساختمانی مناسبی بوده است و از آن در ساختن معابد، کشتی‌ها و مجسمه‌ها استفاده می‌شده است. این چوب در ژاپن در ساختن معابد بودایی و عبادتگاه‌های شینتو به کار می‌رفته است؛ کشتی نوح عمدتاً از الوارهای چوب سرو ساخته شده بوده، و در سرزمین‌هایی کتیبه‌ها و فرمان‌ها را بر چوب سرو حک می‌کرده‌اند. صندوق چوب سرو، محافظت‌کننده از زوال تلقی شده و تابوت از چوب سرو، سمبل فناپذیری و تجدید حیات بوده است. این تصور وجود داشته است که درخت سرو، آدمی را از اضمحلال حفظ می‌کند و در ساختن تابوت‌های مومیایی‌ها نیز از چوب سرو استفاده شده است.





آزادگان است.» شاید اینکه معشوق سرو صفت را سبزپوش و یکتاپوش گفته‌اند نیز اشاره به ویژگی تازگی و عدم تلوین^۲ سرو داشته باشد. صائب تبریزی گفته است:

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام آسوده‌خاطرَم ز بهار و خزان خویش

و نیز:

تا داشتیم چون سرو، یک پیرهن در این باغ از گرم و سرد عالم، پروا نبود ما را

به نظر برخی انتساب صفت آزادگی به سرو، یادگار ارتباط آن با «ناهید» است که در اساطیر و افسانه‌ها رمزی از آزادگی و آزادی است.

از دیگر صفات سرو در ایران، پایداری و شکیبایی بوده است. علاوه بر اینها، والایی مرتبه و قدر معشوق و نیز رعنائی و راست‌قامتی و خوش‌رفتاری وی را نیز با نماد سرو بیان نموده‌اند. به‌همین ترتیب در شعر و ادب فارسی، صفات بسیاری از قبیل: راستین، بلند، سرفراز، سرکش، تازه، جوان، سایه‌دار، پابرجای و پایدار برای سرو آمده است. همچنین در مواردی بسیار که سرو کنایه از قامت و رفتار معشوق است، با صفاتی از این قبیل می‌آید: موزون، بهاراندام، طوبی‌خرام، پریشان‌خرام، بی‌پروا خرام، قیامت‌خرام، قیامت‌قیام، خرامان، چمان، سُبک، روان، هوادار و دلجوی. شایان ذکر است که واژه‌های «سروستان»، «سرو سَهی» و «سروستا» نیز هریک نام آهنگی موسیقایی هستند. شاعران ایران نیز از نماد سرو به شکل‌های مختلف بهره برده‌اند؛ انوری گفته است:

دست سرو ار دعای تو نکند قامتش چون بنفشه پر خم باد

سعدی می‌سراید که:

گرت زد دست بر آید چو نخل باش کریم وَرَت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

و این بیت از خاقانی است:

یکی بِخُرام بر بُستان که تا سرو روان بینی دلت بگرفت در خانه، برون آ، تاج‌جهان بینی

اما شایسته است که بهره‌گیری حافظ از نماد سرو را، با جلوه‌های گوناگون، به تفصیل بیاوریم:

- زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
- عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد هر که را در طلبت همّت او قاصر نیست
- نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان غلام همّت سروم که این قدم دارد^۳
- از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست
- مّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش که چو خوش‌بنگری ای سرو روان، این همه نیست^۴
- دل ما به دور^۵ رویت، ز چمن فراغ دارد که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
- سایه‌ی سرو تو بر قالبم ای عیسی دم عکس روح است که بر عظم رمیم^۶ افتاده‌ست

به سرکشیِ خود ای سرو جویبار مناز	که گر به او رسی، از شرم سر فرو داری
می شکفتم ز طرب، زان که چو گل بر لب جوی	بر سرم سایه‌ی آن سرو سَهی ^۸ بالا بود
شمشاد خرامان کن، و آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد، از قدّ تو دلجویی
ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را	بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
راهم شرابِ لعل زد ای میر عاشقان	خون مرا به چاه زنخدانِ یار بخش
یا رب به وقت گل، گنه بنده عفو کن	و این ماجرا به سرو لب جویبار بخش
ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می‌رود	و این بحث با ثلاثه‌ی عَسّاله ^۹ می‌رود
مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد	بیا ببین که کِرا می‌کند ^{۱۰} تماشایی
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که می‌رویم به داغ بلندبالایی
نعیم خُلد چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد از او غیر او تماشایی
بس که در خرقه‌ی آلوده زدم لافِ صلاح	شرمسارِ رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم	یعنی از خَلق جهان پاک‌دلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو	گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گردِ ستم‌هاست خدایا می‌پسند	که مکدر شود آینه‌ی مهرآیینم ^{۱۱}

در بیشتر بناهای ایران باستان، به‌ویژه بناهای مذهبی تصویر سرو به صورت نقش برجسته و نقاشی دیواری دیده می‌شود. بهترین نمونه در این خصوص تصویر درخت سرو بر بدنه‌ی پلکان‌های کاخ آپادانای تخت جمشید است که در بین گروه‌های مختلف مردم قرار گرفته است. هنرمندان دوران اشکانی و ساسانی نیز نقش سرو را بارها در آثارشان به کار گرفته‌اند.





سرو یکی از نقوش مورد توجه در هنرهای سنتی ای چون نقش فرش، منسوجات و دوخت‌های سنتی بوده است. طرح «بته جقه» که به وفور در هنر ایرانی حضور دارد، شکلی تجریدی از درخت سرو است که نوک آن [بر اثر وزش باد یا به ناز و مهر و یا به دلجویی آن کس که در پایین است] خم شده است. این شکل به صورت نقوش تزئینی متنوعی در فرش‌ها، شال‌های ترمه و قلمکاری‌های اصفهان، پته‌ی کرمان و ... دیده می‌شود.



تصویر سرو از گذشته تاکنون با عنوان نقش تزئینی در ظروف سفالین نقش بسته است. علاوه بر این در آثار نگارگری و نقاشی ایرانی نیز تصویر سرو، به تکرار، دیده می‌شود؛ مانند نقاشی‌ای از کلیله و دمنه که به سال ۸۳۳ هجری ترسیم شده است (تصویر پایین سمت راست).



صحنه‌ی آوردن سر تور افروزند برادرکش فریدون | به نزد فریدون
از شاهنامه‌ی شاه طهماسب





تصاویر از راست به چپ پارچه‌ی ابریشمی، کاشی کاری و کاسه‌های سرامیکی با نقش سرو هستند و همگی به جز کاسه‌ی پایینی که مربوط به دوره‌ی سلجوقیان است، از عصر صفوی به جای مانده‌اند.

سرو کاشمر

«سرو کاشمر»، درخت سروی است که زردشت از بهشت آورد و در قریه‌ی کاشمر (کَشمر) نشاند. این نهال بهشتی که سرشتی مینوی دارد، تا آنجا تناور شد که بنا بر روایات، در سایه‌ی آن بیش از ده هزار گوسفند آرام می‌یافتند و وقتی گوسفند و آدمی نبودند حیوانات وحشی و دژنده در سایه‌ی آن می‌آسودند. مرغان بی‌شماری نیز بر شاخه‌های آن مأوا داشتند. در شاهنامه نیز از این درخت مقدس در زمینه‌ی برآمدن زرتشت و گسترش آیین او یاد شده است: «چون گیتی بر گشتاسب راست شد، آنچنان نیرومند و پشکوه بود که گویی در فرّ و فروغ فریدون می‌خواست شد. [...] سالی چند گذشت. «درخت»ی گشن^{۱۲} و بسیار شاخ، در ایوان گشتاسب به میان کاخ بر رُست و سر برکشید:

همه برگ او پند و بازش خرد کسی کز چُنو برخوردار، کی مَرَد؟
خجسته پی و نام او زردهُشت که آهرمن بدکنش را بکشت

زردشت گشتاسب را به دین خویش گرایاند [...] از آن پس همگان به سوی گشتاسب آمدند و به دین نو گرویدند. فره ایزدی^{۱۳} پدیدار شد و دل بدسگالان را از بدی پالود. دخمه‌ها، از فروغ مینو، رخشید و تخمه‌ها از آلودگی پاک و پیراسته آمد. گشتاسب دین گستران و موبدان را به هر سوی فرستاد و آذر گنبدان را بنیاد نهاد. نخستین این گنبدهای آذر، آتشکده‌ی مهر بُرَزین بود که آن را، به آیین، در کاشمر پی افکند و سروی را که [زرتشت] از بهشت آورده بود بر آستانه‌ی آن کِشت و بر آن زَاذ سرو سهی، نوشت که: «پذیرفت گشتاسب دین بهی» سالیانی چند سپری شد و این درخت، به شیوه‌ای شگفت، ستبری و سترگی گرفت:

چنان گشت آزاد سرو بلند که بر گرد او بر، نگشتی کمند

گشتاسب، در کنار این سرو سترگ و ستبر، دو ایوان بر آورد [...] و بر آن نگاره‌های جمشید و فریدون را بر نگاشت و نگاره‌های گنبدان آذر را.



سپس، برگرداگرد این کاخ‌ها، باره‌ای آهنین ساخت و برافراخت و خود در آن‌ها کاشانه گزید و به هر سوی پیام فرستاد که: «سرو کَشَمَر در جهان بی‌همتا است و آن درختی است که خدای آن را از مینو برای گشتاسب فرستاده است و او را گفته که: «از این جا، به مینو گرای»، پس به سوی این سرو بشتابید تا از گمراهی رهایی یابید.»

در آیین پیشینیان منگرید بر این سایه‌ی سروئین بگذرید
سوی آذران آذر آرید روی به فرمان پیغمبر راستگوی

پس مِهان جهان، همه رو به سوی سرو کَشَمَر نهادند و آن پرستشکده بهشت شد، بهشتی که زردشت دیو را در آن به بند افکنده بود.^{۱۴}

سرو کاشمر تا سالیان دراز بر جای بود، تا اینکه بنا بر روایتی، در سال ۲۴۷ هجری قمری در مجلس متوکل عباسی از آن سخن به میان آمد. خلیفه خواست که آن را ببیند و به طاهر بن عبدالله، عامل خویش در خراسان، فرمان داد آن را قطع کند و [درخت را] بر آستان بسیار بگذارد و به پیش او بفرستد!

یاران طاهر و مردمان، او را از این کار بیم دادند اما طاهر نپذیرفت. چون نجاران برای قطع درخت آمدند، مردمان روستا اموال بسیار گرد کردند که به طاهر بدهند تا از قطع آن چشم ببوشد اما طاهر با امر خلیفه مخالفت نکرد. چون درخت را بپنداختند زمین آن حدود بلرزد و به کاریزها و بناها خلل وارد آمد، و انواع و اصناف مرغان، چندان بر گرد آن به پرواز درآمدند که آسمان پوشیده گشت و مردمان به انواع الحان زاری می‌کردند. چون درخت، که بر هزار و سیصد شتر نهاده بودندش، به یک منزلی مَقَرَّ خَلِیفَه رسید، غلامان تُرک شب‌هنگام آن را تکه‌تکه کردند و خلیفه به دیدار درخت نائل نیامد. عمر این درخت، بنا بر بعضی محاسبات، هزار و چهارصد و پنج سال بود.

منابع:

- محمد جعفر یاحقی، فرهنگ اساطیر و داستان‌واره‌ها در ادبیات فارسی، نشر فرهنگ معاصر، ۱۳۸۶.
- بهمن نامور مطلق و منیژه کنگرانی، فرهنگ مصور نمادهای ایرانی، نشر شهر، ۱۳۹۴.
- گرت رود جابز، فرهنگ سمبل‌ها، اساطیر و فولکلور، ترجمه‌ی محمدرضا بقاپور، نشر اختران، ۱۳۹۷.
- راونا شیرد و ژرپرت شیرد، هزار نماد، ترجمه‌ی آزاده بیدار بخت و نسترن لواسانی، نشر نی، ۱۳۹۵.





آثاری از «ونسان ون گوگ»، نقاش هلندی، که در آن درخت سرو به نمایش در آمده است:

- بالا سمت راست: شب پرستاره (۱۸۸۹)
- بالا سمت چپ: جاده‌ی درخت سرو و ستاره (۱۸۹۰)
- پایین سمت چپ: سروها (۱۸۸۹)
- پایین وسط: مزرعه‌ی گندم و سروها (۱۸۸۹)

۹) ثلاثه‌ی غساله (سه‌تایی شوینده) اشاره به رسم نوشیدن سه پیاله از نوعی شراب به وقت صبح بوده که برای تن و جان شفا بخش تلقی می‌شده است. (استاد بدیع‌الزمان فروزانفر) گویی به زعم حافظ، آلودگی‌های شرک و خودپرستی سالک راه حق را، نوشیدن شراب توحید در این سه مرحله برطرف می‌سازد: صبر و استقامت در پرهیز از پرستش و تکیه به بت‌ها (سرو)، شکفتگی و خروج از تکلف، با مزین شدن به اخلاق کریمه‌ی الهی (گل)، و شیفته‌گی و فنا و پاک شدن از منیت و غرق شدن در عشق خداوند (لاله). (آیت‌الله حسن‌علی نجابت شیرازی)

- ۱۰) کرا کردن: ارزش داشتن و لایق بودن.
- ۱۱) حافظ در غزلی دیگر می‌گوید:

دل که آیینی‌شاهی است غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر در کنارم بنشانند سَهی‌بالایی

۱۲) تنومند، انبوه و پُر.

۱۳) فَر (فَرّه، خَرّه) به معنی شکوه و جلال و شأن و شوکت و زیندگی است اما در اصطلاح اوستایی، حقیقتی الهی و کیفیتی معنوی است که چون برای کسی (یا سرزمینی) حاصل شود او (یا آن) را به شکوه و جلال و تقدّس و عظمت معنوی می‌رساند، و صاحب قدرت و دانش و خُرمی و سعادت می‌کند. بنا بر متن اوستا، میان فَر (خَرّه) و آتش (آذر) همبستگی بسیار وجود دارد. (محمد جعفر یاحقی، فرهنگ اساطیر و داستان‌واره‌ها در ادبیات فارسی) ۱۴) میر جلال‌الدین کزازی، دفتر دانایی و داد (بازنویست شاهنامه)، انتشارات معین، ۱۳۹۳.

۱) در مکاتبات نقّاش بزرگ هلندی، ون گوگ، تأملات بسیاری درباره‌ی درخت، که از نخستین موضوعات مورد مطالعه و بررسی او بود، یافت می‌شود. درخت در نقّاشی‌های ون گوگ رمز زندگی و به‌ویژه نماد خوشبختی شد. اما زیبایی سرو به‌طور خاص تا پایان عمر ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. ون گوگ در نقّاشی‌هایش، بر کیفیت خاص رنگ سبز سرو و کمال و خطوط و تناسبانش تأکید دارد. و در نامه به برادرش، در اواخر عمر، سرو را زیبا و باشکوه توصیف می‌کند. او که از بیماری روانی مزمنی رنج می‌برد، سه ماه پیش از مرگ، در تابلوی «جاده‌ی درخت سرو و ستاره»، درختی را که سال پیش در تابلوی «شب پرستاره» نقّاشی کرده بود به شکلی مبالغه‌آمیزتر تصویر می‌کند: درخت سرو، رمز حیات، جاودانگی و نامیرایی، در این دو نقّاشی همچون درخت کیهانی غول‌پیکری که زمین را به آسمان متصل می‌کند قد برمی‌افرازد. (مونیک دوبوکور، رمزهای زنده‌جان، ترجمه‌ی جلال ستاری، نشر مرکز، ۱۳۷۶).

۲) تلوین: تغییر در احوال و حالات. مولانا می‌گوید:

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته‌است رست از تلوین که از ساعت برست

۳) قدم داشتن: پایداری (پای‌داری و ثابت‌قدمی)

۴) چندان ارزشی ندارد.

۵) دوران و زمانِ رونق.

۶) بی‌نیاز است.

۷) عظم‌رمیم: استخوان‌پوسیده. برگرفته از آیه‌ی ۷۸ سوره یس.

۸) سَهی: راست و بلند. «سرو سَهی» در موسیقی ایرانی، از الحان باربد است.

خودشیفتگی گروهی

(چگونه از هم‌نوع خویش، بیگانه‌ای ساخته‌ایم)

جاده صاف کن‌ها^۱

(نمونه‌هایی از تبعیض نژادی در دوره‌ی امویان)

شکایت برد. والی ازدواج را باطل اعلام نمود و آن زن و مرد را طلاق داد و مرد را دویست تازیانه زد و موهای سر و ابرو و صورتش را تراشید. محمد بن بشر در تمجید از عمل والی مدینه ابیاتی سرود و از جمله گفت: «بر اساس سنت قضاوت کردی و عادلانه حکم نمودی. آری، تو حکومت را به ناحق به ارث نبرده‌ای.»^۲

نافع بن جبیر در مدینه از راویانی بود که مردمان بسیاری از او بهره می‌بردند و فتوادهندگان بر اساس نظر او فتوا می‌دادند. می‌گویند هر گاه از کنارش جنازه‌ای می‌گذشت، می‌پرسید: «کیست؟» اگر می‌گفتند از قریش است می‌گفت: «واقوماه!» و اگر می‌گفتند عرب است می‌گفت: «وابلداه!» و اگر می‌گفتند از موالی^۳ [غیرعرب] است، می‌گفت: «مال خداست؛ هر چه را بخواهد می‌گیرد و هر چه را بخواهد بر جای می‌گذارد.»

نیز گفته‌اند که روزی، به خلاف معمول، پشت سر مردی از موالی نماز گزارد. و چون این کار را بر او ایراد گرفتند، گفت: «می‌خواستم با این کار تواضع کرده باشم.»

حمران که غلام عثمان بود، عامر بن عبدالقیس را که به زهد و عبادت و ریاضت و فروتنی و پرهیزگاری معروف بود، در حضور عبدالله بن عامر (والی عراق) نکوهش کرد که از عثمان بد گفته است و عامر انکار نمود. حمران گفت: «خدا امثال تو را در میان ما افزون مگرداند.» عامر پاسخ داد: «اما خدای، امثال تو را در میان ما افزون گرداند.» به او گفته شد حمران تو را نفرین می‌کند و تو او را دعا می‌کنی؟ پاسخ داد: «اینان جاده‌های ما را صاف می‌کنند، کفش‌های ما را می‌دوزند و لباس ما را می‌بافند.» والی از این سخن در شگفت شد و گفت: «فکر نمی‌کردم با آن زهد و فضلی که در توست، با این مسائل هم آشنا باشی.» عامر پاسخ داد: «چنین نیست که هر چه تو فکر کنی که من ندانم را واقعاً ندانم.»^۴

معاویه برای کارگزار خویش، زیاد بن سمیه، می‌نویسد: «با مردم غیرعرب مسلمان و اسیران آزادشده‌ای که اسلام آورده‌اند، طبق سیره‌ی عمر بن خطاب رفتار کن، زیرا که این سیاست است که موجب خواری و خفت آن‌ها خواهد گردید:

- عرب می‌تواند از آن‌ها زن بگیرد اما آن‌ها حق ازدواج با زنان عرب را ندارند؛

- عرب از آن‌ها ارث می‌برد اما آن‌ها از عرب ارث نمی‌برند؛

- سهم آن‌ها از اموال و ارزاق کمتر از دیگران (عرب) است؛

- در جنگ‌ها پیشاروی سپاهیان باشند تا مسیر را هموار [و بی‌خطر] کنند؛

- در نمازها احدی از ایشان امامت جماعت اعراب را عهده‌دار نباشد؛

- در صف اول نماز جماعت حتی یک نفر از آن‌ها نایستد؛

- حکمران هیچ کدام از بلاد اسلامی نباشند؛

- و عهده‌دار قضاوت و امور شرعی در جامعه‌ی اسلامی نباشند.»

حجاج نام روستا و قریه‌ی هر کسی را روی دست او نوشت و وی را به همان جا برگرداند و به این ترتیب غیراعراب مسلمان را از میان اعراب خارج کرد.

آن‌گاه که حجاج غیراعراب را از بصره و روستاهای اطراف آن بیرون راند، آن‌ها گرد آمدند و فریاد برمی‌آوردند: «والمحمد، و الأحمد» و نمی‌دانستند که کجا روند. مردم بصره به آن‌ها ملحق شدند و در اعتراض به ستمی که به ایشان رفته بود، همراهی‌شان نمودند.

در مدینه، مردی مسلمان و غیرعرب (یا اسیر آزادشده‌ی مسلمانی)، با دختری از اعراب بنی سلیم ازدواج کرد. محمد بن بشر به مدینه رفت و از این ازدواج به والی مدینه، ابراهیم بن هشام

یکی از افراد بنی‌عنبر بر «سوار» قاضی وارد شد و گفت: «پدرم مرده و من و برادرم را از خود برجای گذاشته» و دو خط کشید. آن‌گاه گفت: «و یک فرزند هجین [=کنیززاده] و خطی دیگر را در کناری [و با فاصله] کشید. آن‌گاه پرسید: «[حال مال‌الارث چگونه تقسیم می‌شود؟]»

سوار گفت: «مال به سه قسمت مساوی تقسیم می‌شود.» اعرابی

گفت: «فکر می‌کنم سخن مرا نفهمیده باشی؛ گفتم: پدرم، من و برادرم و یک فرزند هجین برجای گذاشته؛ چگونه هجین همچون من و برادرم ارث می‌برد؟» سوار بر سخن خویش تأکید نمود. پس مرد رنجیده و عصبانی رو به سوار گفت: «به خدای سوگند، دانستم که در تو رگ غیرعربی است.» سوار پاسخ داد: «در پیشگاه خدا این به من زبانی نمی‌رساند.»

«غریبه‌هایی» در میان «خودی‌ها»

سیاه، برده، غریبه

در عربستان جاهلی، از جمله سه چیز بود که می‌توانست موجب طرد و تبعیض جدی باشد: غریبه (و خارجی) بودن، برده بودن و سیاه بودن؛ و بلال هر سه را داشت. پیامبر (ص) بلال را اذان‌گو قرار داد. در اوقات پنج‌گانه‌ی نماز، صدای او طنین‌انداز بود و با ندای او مردم در مسجد و جماعت حاضر می‌آمدند. حتی اشکال در گویش او (و طعن برخی در این مسأله)، مانع از این نمی‌شد که پیامبر (ص) این وظیفه را به دیگری واگذارد. و چون کسانی گفتند که این چه مؤذنی است که «شین» را «سین» تلفظ می‌کند، پیامبر فرمود: «سین بلال بهتر از شین آن‌هاست.»^۵

«کلاغ سیاه»

از جمله اسباب نزولی که برای آیه‌ی ۱۳ حجرات نقل شده این است: زمانی که فتح مکه رخ داد، پیامبر (ص) بلال را فرمود که بر بام کعبه رود و اذان گوید. چون بلال بر بام کعبه رفت و به صدای بلند اذان گفت، عتاب بن اسید گفت: «الحمدلله که پدرم پیش از دیدن چنین منظره‌ای مرده است». حارث بن هشام گفت: «شگفتا! این برده‌ی حبشی مأمور چنین کاری است؟ آیا رسول خدا کسی جز این کلاغ سیاه را پیدا نکرد؟» سهیل بن عمرو گفت: «[باکی نیست؛] خدا هر چیزی را که به خشم آوردش تغییر خواهد داد.» ابوسفیان گفت: «من چیزی نمی‌گویم، چرا که اگر حرفی بزنم، آسمان بر آن شهادت داده و زمین از آن [به محمد] خبر خواهد داد.»

جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد و وی را از سخنان آن‌ها آگاه ساخت. پیامبر ایشان را طلبید و از صحبت‌هایشان پرسش کرد و آن‌ها بدان اعتراف نمودند. آن‌گاه این آیه نازل شد: «یا ایها الناس

إنّا خلقناکم من ذکر و أنثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا إنّا کریمکم عند الله اتقاکم إنّ الله علیمٌ خبیرٌ.»^۶

«حدّخودت را بشناس!»

سلمان فارسی از بین حلقه‌ی قریش که در نزدیکی پیامبر (ص) بودند می‌گذشت که مردی از آنان رو به او کرد و گفت: «حَسْب و نَسَب تو چیست؟ چگونه به خود اجازه می‌دهی که از میان ما عبور کنی؟»

سلمان رو به او کرد و به او خیره شد. آن‌گاه گریست و گفت: «از حسب و نسب من پرسیدی. من از نطفه‌ای آفریده شده‌ام و امروز در اندیشه و عبرت‌آموزی‌ام. فردا نیز مرده‌ای گندیده خواهم بود و چون نامه‌ی اعمال گشوده شود و ترازو برپاگردد و مردم را برای داوری فراخوانند و نامه‌ی اعمال در ترازوی سنجش نهاده شود، اگر کفّهی اعمال سنگین‌تر باشد، مردی شریف و کریم هستم و اگر کفّهی اعمال سبک‌تر آید، مردی پست و ذلیل؛ این است حسب من و حسب تمام افراد بشر.»

پیامبر (ص) چون شنید فرمود: «سلمان راست گفت. هر کس می‌خواهد به مردی نگاه کند که قلبش نورانی شده، به سلمان بنگرد.»^۷

راه گم کرده بودم

نقل شده است که سلمان با عده‌ای از قریش در مسجد نشسته بودند. آن‌ها نَسَب خویش را برمی‌شمردند تا رسیدند به سلمان. عمر بن خطاب گفت: «پدر و مادر و اصل و نسب خود را بیان کن.» سلمان گفت: «من فرزند بنده‌ی خدا هستم. ره گم کرده بودم؛ خداوند به واسطه‌ی محمد هدایت‌م کرد. نیازمند بودم؛

به دست محمد بی نیازم کرد. برده بودم؛ توسط محمد آزادم نمود. این است اصل و نسب من.»

چون پیامبر (ص) وارد مسجد شد و این ماجرا برای ایشان بازگو شد، فرمود: «ای قریشیان، حسب و نسب انسان به دین اوست؛ مروتش به خُلق [نیکوی] او، و ریشه و اصالتش به خرد او. خداوند عزّوجلّ می فرماید: ای مردم، ما شما را از مردی و زنی آفریدیم، و شما را به صورت تیره های گوناگون و قبیله های مختلف قرار دادیم تا با یکدیگر شناسایی متقابل حاصل کنید. در حقیقت ارجمندترین شما نزد خدا باتقواترین شماست. [خُجرات، ۱۳]»

عهد فراموش شده

«در «پیمان برادری» معنادار و باشکوهی که پیامبر اکرم (ص) در میان مسلمانان برقرار نمود، سلمان فارسی با ابوالدردای عرب، بلال سیاه پوست با ابوریحه خثعمی (که

هم پیمان انصار و سفیدپوست بود)، و زید بن حارثه (که برده ای آزاد شده بود) با حمزه (عموی پیامبر (ص)) برادر اعلام شدند.

«شخصی به امام صادق (ع) عرض کرد که مردم می گویند کسی که عرب نژاد و یا بنده ای عرب نژاد و آزاد شده نباشد، پست و بی مقدار است. [...] امام فرمود: «سبحان الله! آیا سخن پیامبر را نشنیده ای که فرمود: «من سرپرست کسی هستم که بی سرپرست باشد، و سرپرست هر مسلمانی ام؛ عرب باشد یا عجم؟» پس کسی که رسول خدا سرپرست [=مولای] او باشد آیا از رسول خدا نیست؟ و به منزله ی نفس او نیست؟»

«امام صادق (ع) می فرمایند: «هر که تعصب بورزد، و یا به خاطر او و با تأییدش تعصب ورزیده شود، از جرگه ی اهل ایمان خارج می شود.»

آلودگی نژادی!

عرب ازدواج کنند؟ فرمود: «آیا جان تان برابر باشد و ازدواج تان نابرابر؟!»^۸

پیامبر اکرم (ص) زنان عرب را برای موالی خواستگاری می نمود، و با یارانش هرچند که موالی یا غیرعرب باشند- مشورت می کرد؛ از جمله مشورت با اصحاب در جنگ احزاب و پذیرفته شدن پیشنهاد سلمان فارسی برای استفاده از خندق.

رسول خدا (ص) ضباعه، دختر زبیر بن عبدالمطلب، را برای مقداد (فرزندخوانده ی اَسود) خواستگاری (و عقد) نمود؛ هم چنین زینب، دختر عمه ی خود، را برای زید بن حارثه (برده ی آزاد شده)، و نیز زُلفا دختر زید بن لیب (که از اشراف بود) را برای جویبر سیاه پوست و فقیر.

امام صادق (ع) می فرمایند: «هدف رسول خدا این بود که تساوی مؤمنان در ازدواج را تبدیل به یک فرهنگ [شامل و گسترده] نمایند تا مردم به ایشان تأسی کنند و بدانند که بهترین ها، باتقواترین ها هستند.»

نسبت را خراب کردی!

«امام سجاد (ع) کنیزی را آزاد کرد و با او ازدواج کرد.

ابن رشد گوید: «سفیان ثوری و احمد بن حنبل (از فقهای اهل سنت) گفتند: زن عرب نمی تواند با موالی ازدواج کند، و ابوحنیفه (از فقهای اهل سنت) و یارانش گفتند: زن قریشی حق ندارد جز با مرد قریشی ازدواج کند، و زن عرب حق ندارد جز با مرد عرب ازدواج کند.»

محمی الدین نوری پنج شرط برای «کُفُو بودن» در ازدواج برمی شمرد که یکی نسب و نژاد است: «مرد عجم هم طراز زن عرب، برای ازدواج، نیست.» آکوسی نیز در تفسیر خود نسب و نژاد را در کُفو بودن معتبر می داند.

حتی در بهشت!

اصمعی گوید: «شنیدم یک اعرابی به دیگری می گوید: «آیا به نظر تو، این مردان عجم، در بهشت با زنان ما [اعراب] ازدواج می کنند؟» آن دیگری گفت: «به خدای سوگند، معتقدم که آن ها با اعمال صالح خود به چنین چیزی دست خواهند یافت.» پس آن نخستین گفت: «به خدای سوگند، حاضریم قبل از آن در این راه فدا شویم.»

از علی (ع) پرسیدند آیا بر موالی جایز است که با زنان

جاسوس‌ها در این مورد به خلیفه، عبدالملک بن مروان، اطلاع دادند. وی نامه‌ای به امام نوشت بدین مضمون:

«مطلع شده‌ام که با کنیزی ازدواج کرده‌ای و حال آن‌که می‌دانستی در قریش هم‌تراز تو وجود دارد تا با ازدواج با آن‌ها و دامادی‌شان، مجد و عظمت یابی و دارای فرزندی قریشی شده و شرافتمند گردی. [اما با این کارت] به خود و فرزندان بعد از خودت بها ندادی! والسلام» امام در پاسخ به او نامه‌ای نگاشت: «نامه‌ات را دریافت کردم. به خاطر ازدواج با کنیزم مرا مورد عتاب قرار داده‌ای و گمان می‌کنی

ازدواج با زنان قریشی موجب مجد داماد و تولد فرزندانِ نخبه می‌شود. [...] بدان که خداوند به واسطه‌ی اسلام، فرودست را عزیز کرده، کاستی را تمامی بخشیده و ملامت‌هایی چنین [به واسطه‌ی تبعیض و خوارداشتِ نژاد] را از میان برده است. این عیب‌انگاشتن‌ها و ملامت‌ها برای [روزگار] جاهلیت است.» چون عبدالملک پاسخ امام را خواند به اطرافیان خود گفت: «کاری که انجام‌اش مردم را پست می‌کند، جز به شرافتِ او نمی‌افزاید! [او از طریقِ آن‌چه مردم را پایین می‌آورد، بالا می‌آید!]^۹

«خدای خودمه!»

(نژادپرستی در اعمال و عبادات دینی)

می‌کند و عواقب جدایی دل‌ها و نابرداری در جامعه را هشدار می‌دهد. از این خطبه است: «کبر و خودپسندی به ابلیس روی آورد، و بر آدم به آفرینش خود نازید، و به ریشه‌ی خود [که آتش بود] بر او تعصب ورزید. «این دشمن خدا پیشوای متعصبان و پیشرو متکبران است. [...] پس آتشِ عَصَبِیت و کینه‌های جاهلیت را که در قلب‌هایتان جای گرفته و پنهان مانده خاموش سازید. [...] هم‌چون قابیل که بر فرزند مادرش [=هابیل] کبر ورزید نباشید که بی‌هیچ فزونی‌ای که خدا در او نهاده باشد، خودبزرگ‌بینی او را در ورطه‌ی حسادت افکند، و عَصَبِیتِ آتش خشم را در دلش برافروخت و شیطانِ بادِ کبر در دماغش دمید؛ همان که خداوند به دنبالش پشیمانی قرار داد، و گناه هر قاتلی را، تا روز قیامت، بر گردن او نهاد.»

«هان! حذر کنید! حذر کنید از پیروی و فرمان‌برداری از سران و بزرگان‌تان که به اصل و حَسَبِ نازیدند و به نیاکان و نژادِ خود رفعت جُستند، و چیزی را که عیب می‌شمردند به پروردگار خود نسبت دادند^{۱۰}، و نعمتی را که خدا ارزانی‌شان داشته بود انکار کردند تا با حکم و قضای الهی به ستیزه برخیزند، و بر نعمت‌های او غلبه جویند! اینان شالوده‌ی تعصب جاهلی، و پایه‌های ستون‌های فتنه، و شمشیرهای تفاخر جاهلیت‌اند.»

«اگر خداوند بنا داشت که به احدی از بندگانش رخصتِ کبر ورزیدن دهد، همانا به پیامبران و اولیایش چنین اجازتی می‌داد، ولی خداوند سبحان تَکَبُّر را بر ایشان ناخوش داشت، و فروتنی را برای آن‌ها پسندید؛ پس گونه‌های خویش را [در سجاده‌ی عبادت] بر زمین نهادند و چهره‌های خویش را بر خاک مالیدند، و بال‌های مهربانیِ خود را به فروتنی، در برابرِ مؤمنان گسترده‌اند.» نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۹۲ (خطبه‌ی قاصعه)

مبادا قرآن را دریابند!

طه حسین (مورخ و اندیشمند مصری)، ضمن دفاع از عثمان، نامه‌ای از عثمان را که می‌پندارد رمز تحلیل وقایع جامعه‌ی اسلامی پس از اوست، نقل می‌کند. در این نامه عثمان مردم را از سه چیز بیم و زنه‌ار می‌دهد: اول رفاه‌طلبی در تموّل مالی^{۱۱}، دوم فرزندان اعراب از زنان ایرانی و رومی که مبادا جامعه‌ی عربی را به فساد بکشانند، و سوم این‌که عرب بادیه‌نشین و عجم‌ها قرآن بخوانند.

شعبی، قاضی عبدالعزیز بود. وی از مسجد بیزار شده بود چنان که می‌گویند از آن بیش از زباله‌دان تنفر داشت. علتِ این بیزاری، نماز گزاردنِ موالی در مسجد بود. سرانجام شعبی، موالی را مجبور کرد تا مسجدی مخصوص خودشان بسازند و در آن نماز بگزارند، و آن را مسجدِ موالی نامیدند.

آیا پیام را شنیدید؟

پیامبر(ص) در خطبه‌ای که در حجة‌الوداع ایراد کرد، بر مساوات تاکید نمود و فرمود: «ای مردم، پروردگارتان یکی است و پدرتان [نیز] یکی است. همه‌ی شما از آدم(ع) هستید و آدم(ع) از خاک؛ «در حقیقت گرمی‌ترین شما نزد خدا با تقواترین شماست» [احجوات ۱۳] و عربی را بر غیرعربی برتری نیست مگر به تقوا. آیا [این حقیقت را به روشنی] ابلاغ کردم؟» گفتند: «آری.» فرمود: «حاضران به غایبان برسانند.»

پیشوایان خودشیفتگی و نابرداری

امیرالمؤمنین در خطبه‌ای بلند که در نفی تکبر است و تعصب، آثار و عواقبِ خودبرتربینی و به اصل و نسب و قدر نازیدن را خاطرنشان

نابرابری در جایگاه اجتماعی

همه زیر سایه‌ی خداوند

«رسول خدا^(ص) فرمود: «کسی به غلامش یا کنیزش نگوید: بنده‌ی من و کنیز من. بلکه بگوید: یار من، یاور من. و غلامی به صاحبش نگوید: ارباب من، آقای من. بلکه بگوید: بزرگ من، سرور من؛ زیرا شما [ارباب و بنده، همگی،] مملوک و بنده‌اید و ارباب همه‌ی شما خداوند است.»

«در عصر اُمویان و عباسیان احادیث زیادی در فضیلت زبان عربی و خوارداشت سایر زبان‌ها، جعل شده بود؛ از جمله «زبان بهشتیان و ساکنان آسمان [=ملائک] و آن‌ها که برای حسابرسی در برابر خدا می‌ایستند، عربی است» یا «کسی که به فارسی صحبت کند، پستی او فزونی گیرد و جوانمردی‌اش نقصان پذیرد» و یا «منفردترین زبان نزد خداوند، فارسی است، و شیطان به زبان خوزی^{۱۳} سخن می‌گوید و دوزخیان به زبان بخارایی. اما بهشتیان به زبان عربی تکلم می‌کنند.»

«عباد بن عبدالله اسدی گوید: روز جمعه علی^(ع) خطبه‌ای ایراد می‌کرد. من و ابن صوحان نیز حضور داشتیم. اشعث وارد شد و از میان حاضران عبور کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، این سرخ‌رویان [=عجم و موالی] را از ما به خود نزدیک‌تر نموده‌ای. این‌ها مانع نزدیکی ما به شما می‌شوند.» امام در خشم شد و ابن صوحان به من گفت: «ما را چه به این (اشعث)! وانگهی امروز چیزی بر عرب آشکار خواهد شد که در تاریخ باقی بماند!» علی^(ع) فرمود: «کیست که از طرف من عذر این ضیاطره [=اشخاص هیکل‌دار بی‌ادب و بی‌مایه] را بخواهد؛ اینان چون درازگوشی که بر خاک می‌غلند، در بستر خود غنوده‌اند و غلت می‌خورند؛ آیا این‌ها را بر گروهی که با ذکر خدا شب را به صبح می‌رسانند برتری دهم؟ مرا می‌فرمایید که ایشان را طرد کنم تا در زُمره‌ی اهل ستم باشم؟»^{۱۴}

«علی^(ع) در عهدنامه‌ای که برای مالک اشتر نوشت، آن‌گاه که او را به حکومت مصر می‌گماشت، می‌فرماید: «پوششی از مهربانی به شهروندان، و دوستی آنان، و رفق و مدارایی به

پیوندهای دوزخی

«مردی نزد رسول خدا^(ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، من فلان پسرِ فلانم، و [از سرِ فخرفروشی و برتری‌جویی] تا نُه تن از پدرانِ خود را برشمرد. رسول خدا^(ص) به او فرمود: «بدان که تو دهمین آنانی در دوزخ.»

زیر پای پیام‌آورنده

«پیامبر اکرم^(ص) در روز فتح مکه، در خطبه‌ای چنین فرمود: «ای مردم، خداوند تکبر و فخرفروشی [دوران] جاهلیت و افتخار کردن به پدران را در میان شما بی‌اعتبار ساخت و از شما این آلودگی‌ها را زدود. آگاه باشید: شما همه از آدم^(ع) هستید و آدم^(ع) از گِل. آگاه باشید، برترین بندگان خدا، بنده‌ای است که تقوای الهی داشته باشد. [...] هر کس را که عملش پایین آورد، نَسَبش بالا نمی‌برد. آگاه باشید، تمام خون‌هایی که در جاهلیت ریخته شده است و کینه و دشمنی، زیر پای من است تا روز قیامت.»

سرآغاز هلاکت اجتماعی

«زنی از اشراف سرقت کرده بود و این امر ثابت شده بود. پس پیامبر فرمان به مجازات او داد. عده‌ای نزد حضرت آمدند و تلاش کردند تا وساطت کنند و از اجرای حکم بازدارند. رسول خدا^(ص) بر یکسان بودن همه در برابر قانون تأکید کرد و فرمود: «آن‌ها که پیش از شما بودند به سبب چنین تبعیض‌هایی هلاک شدند، زیرا حدود [و مجازات‌ها] را بر فرودستان اجرا می‌کردند و اشراف و بزرگان را رها می‌ساختند.»

«زنی از قبیله‌ی بنی‌مخزوم به جرم سرقت محکوم شد و اُسامه بن زید تلاش کرد تا با شفاعت خود جلوی اجرای حکم را بگیرد. پیامبر اکرم^(ص) او را به شدت از این کار پرهیز داد و فرمود: «آن‌ها که پیش از شما بودند به این سبب هلاک شدند که حدود [و مجازات‌ها] را درباره‌ی فرودستان اجرا می‌کردند اما اشراف و بزرگان را معاف می‌داشتند و رها می‌کردند. به آن کس که جان محمد در دست اوست سوگند که اگر دخترم فاطمه چنین کرده بود، دست او را قطع می‌کردم.»

خود بر جای نگذارده است. همه‌ی مردم «آزاد» هستند. [...] من میان سیاه و سفید هیچ تبعیضی قائل نیستم.»

مروان بن حکم به طلحه و زبیر گفت: «خطابش به شما دو نفر است.»^{۱۵} امام سپس بیت‌المال را به مساوات تقسیم کرد و سهم هر کس سه دینار شد. یکی از انصار به سهم برابر خود و یکی از موالی اعتراض کرد. امام فرمود: «من در کتاب خداوند نگرستم: فرزندان اسماعیل را برتر از فرزندان اسحاق ندیدم.»

ابن ابی‌الحدید می‌گوید: «علی بن ابی‌طالب سرشناس را بر گنم و عرب را بر عجم برتری نمی‌داد و با رؤسا و امرای قبایل تسامح نمی‌کرد و همین امر از عمده دلایل کناره‌گیری [بسیاری از] اعراب از ایشان بود.»^{۱۶}

من و این کارگر

هنگامی که طلحه و زبیر از علی خواستار امتیاز و زیادتى نسبت به دیگران شدند، به ایشان فرمود: «آیا سابقه‌ی شما [در اسلام] بیش‌تر است یا سابقه‌ی من؟» گفتند: «سابقه‌ی تو.» فرمود: «آیا من در خویشاوندی به پیامبر (ص) نزدیک‌ترم یا شما؟» گفتند: «تو.» فرمود: «آیا رنج کشیدن شما برای اسلام سنگین‌تر بوده یا رنج کشیدن من؟» گفتند: «رنج کشیدن تو.» فرمود: «پس [بدانید که] به خدای سوگند من و این کارگر در یک مرتبه قرار داریم» (و با دست به آن که به کاری گماشته بودش اشاره کرد).

ظرافت در حق ایشان، بر دل پیوشان. و هرگز مباد که بر سر ایشان درنده‌ای شکاری باشی که خوردن‌شان را غنیمت شماری، که آن‌ها دو دسته‌اند: یا برادرِ ایمانی تو، و یا همانند تو در آفرینش. [...] باید دوست‌داشتنی‌ترین کارها نزد تو کاری باشد که نه از حق تجاوز کند و نه از ادای آن فروماند؛ [و کاری که] در جهت دادگری از همه کارِ فراگیرتر و همگانی‌تر، و خشنودی شهروندان را شامل‌تر بود. که خشم توده‌ی مردم، خشنودی خاصان را بی‌ارزش و ناچیز گرداند، و خشم خاصان در صورتِ خشنود بودنِ توده‌های مردم اهمیت و زیانی ندارد. به هنگامِ فراخی زندگی، سنگینی بارِ خواص بر والی از همه‌ی مردم بیشتر است، و در روزگار گرفتاری یاریِ آن‌ها از همه کمتر. این خواص و نزدیکان‌اند که عدل و انصاف را ناخوش‌تر دارند؛ چون درخواست کنند، پای فشارنده‌تر و پُرچانه‌ترند، و چون به ایشان عطا کنند از همه کم‌سپاس‌تر، و چون [بنا به عدالت و مصلحتی] به ایشان ندهند از همه دیرتر عذر پذیرند، و در سختی‌های روزگار بی‌صبرتر از همگان. و همانا آنان که دین را پشتیبان‌اند، و موجب گردآمدن و انبوهیِ مسلمانان، و آماده‌ی پیکار با دشمنان، توده‌ی مردمان‌اند.»

نهج‌البلاغه، نامه‌ی ۵۳

پس از آن‌که مردم با علی (ع) بیعت نمودند، در خطبه‌ای پس از ستایش نمودن خداوند، فرمود: «ای مردم، آدم (ع) بنده و کنیز از

نابرابری اقتصادی

(نژادپرستی در تقسیم ثروت‌های عمومی)

سابقه‌ی بیشتری در اسلام داشتند بر کم‌سابقه‌ترها؛ مهاجران قریش را بر دیگر مهاجران؛ همه‌ی مهاجران را بر انصار؛ عرب را بر عجم؛ و آن که نسبش کاملاً عربی باشد را بر آن که نسبش خالص نباشد.»

پس از قتل عثمان، مردم در مسجد رسول خدا (ص)، با علی (ع) بیعت نمودند. امام خطبه خواند و از جمله فرمود که بر اساس سیره‌ی رسول خدا (ص) عمل خواهد کرد و اموال را یکسان تقسیم خواهد نمود، و هیچ کس را بر دیگری ترجیح نخواهد داد. سپس فرمود: «فردا نزد من حاضر آید تا اموال موجود را میان شما تقسیم کنم؛ عرب و عجم، فارغ از آن‌که در گذشته مشمول دریافت سهم بوده‌اید یا محروم از آن، جملگی حاضر آید.»

در کتاب المغنی آمده است: «در سیره‌ی عمر مشهور است که زمانی که بیت‌المال فراوان گردید، سهم هر مسلمانی را معین نمود: مهاجران حاضر در جنگ بدر پنج هزار درهم، انصار حاضر در جنگ بدر پنج هزار درهم، حاضران [=اسلام‌آوردندگان پس از] صلح حدیبیه سه هزار درهم و حاضران در فتح مکه دو هزار درهم.»

و ابن ابی‌الحدید گوید: «بدان که این مسأله [=حق برابر یا نابرابر مردم در بیت‌المال] یک قضیه‌ی فقهی است و رأی علی و ابوبکر در این قضیه یکی است و آن تساوی مسلمانان در تقسیم فیه و صدقات است، و شافعی هم همین رأی را انتخاب کرده است. اما عمر هنگامی که به خلافت رسید، بعضی از مردم را بر بعضی دیگر ترجیح و امتیاز بخشید؛ از جمله: آن‌ها را که

«ما به خداوند خیلی لطف کرده ایم»

«علی^(ع) در خطبه ای برای مردم، فرمود: «شما بندگان خدایید، و مال مالِ خداست؛ میان شما یکسان تقسیم می شود و هیچ کس در آن سهمی بیش از دیگری ندارد. و البته پرهیزگاران را در نزد خدای - در فردای قیامت - بهترین جزا و نیکوترین پاداش خواهد بود. خدا دنیا را مزد و پاداش پرهیزگاران قرار نداده است «و آن چه نزد خداست برای نیکان بهتر است.» آل عمران ۱۹۸ و چون فردا شود - ان شاء الله - در هنگام بامداد نزد ما آید [...]»

پس صبح فردا [علی^(ع)] آمد و مردمان آمدند؛ مال را برگرفت و به منشی خود، عبیدالله بن ابی رافع، فرمود: «از مهاجرین شروع کن و آنان را فراخوان، و به هر یک که حاضر باشد، سه دینار بده. سپس با انصار نیز چنین کن، و بعد به آن ها که حاضر نشده اند، از سرخ و سیاه، نیز همین مقدار را بده. [...] و چون گروهی از وی در این باره گله کردند که چرا مردم را در تقسیم مال مساوی قرار می دهد و از سیره ی سیاسی بعضی سیاستمداران و شاهان و حکام در این مورد پیروی نمی کند، فرمود: «[...] این کتاب خداست در میان ما، و عمل کرد رسول خدا و سیره ی او در یاد ما هست، و جز نادان لجوج منکر حق کسی دیگر از آن بی خبر نیست. خدای متعال فرموده است: «ای مردم، ما شما را از مرد و زنی آفریدیم، و شما را به صورت تیره های گوناگون و قبیله های مختلف قرار دادیم تا با یکدیگر شناسایی متقابل حاصل کنید. در حقیقت ارجمندترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست.» [حجرات ۱۳]. سپس به بانگ بلند گفت: «از خدا پیروی کنید و از رسول [او]^{۱۸} و اگر [از حق] روی بگردانید، بی تردید خداوند کافران را دوست نمی دارد.» آن گاه فرمود: «ای گروه مهاجران و انصار، آیا با مسلمانی خود بر خدا و رسول او منت می نهید؟ بلکه خدا بر شما منت دارد که شما را به ایمان هدایت کرده است، اگر [در ادعای ایمان] راستگو باشید» [حجرات ۱۷].^{۱۹}

«علی^(ع) در برابر مردم، که برخی رنجیده از مساوات او بودند و برخی خرسند به آن، بر منبر رفت و پس از به جای آوردن حمد و ثنای خداوند فرمود: «آگاه باشید! سوگند به خداوند که درهمی از بیت المال را تلف ننمودم. [...] آیا نمی نگرید که از خود نیز دریغ نموده و به شما عطا می کنم؟» عقیل [برادر امام] او را خطاب قرار داد و گفت: «من را با سیاه پوست مدینه برابر می انگاری؟» فرمود: «خاموش باش! آیا کسی جز تو نبود که زبان به اعتراض بگشاید؟ بدان که برتری [واقعی] در دین و تقواست و نه چیز دیگر [و آن را هم خداوند به رحمت و هدایت خویش، ارج و فضل می نهد و نه حاکم به نابرابری در توزیع مال و مواهب عمومی.]»

«هنگامی که برخی، امام علی^(ع) را سرزنش کردند که چرا بیت المال را به طور مساوی میان مردم تقسیم می کند و سابقه ی مقام و جایگاه اشخاص را لحاظ نمی نماید [و هم چون معاویه برای جذب صاحبان قدرت و نفوذ، به خواص بذل و بخشش نمی نماید تا ایشان را برای خود نگه دارد] فرمود:

«آیا به من فرمان می دهید که با ستم کردن به کسانی که حاکم آن ها شده ام، پیروزی بجویم؟ به خدای سوگند که تا [زنده ام و] شب و روز برقرار است و ستارگان از پی هم طلوع و غروب می کنند، به چنین کاری دست نمی زنم. اگر مال از آن خودم بود، آن را به طور مساوی مساوی تقسیم می کردم؛ تا چه رسد به این اموال که از آن خداست.»

ابن عباس در نامه ای به امام حسن^(ع) نوشت: «تو می دانی که «مردم» به این دلیل از پدرت روی گردانند و به سوی معاویه گرایند که او بین آن ها در غنیمت و خراج و مستمیری بیت المال به مساوات عمل می کرد.»

«علی^(ع) می فرماید: «چنان که رسول خدا یکسان تقسیم می کرد، من نیز چنین کردم، و نگذاشتم که اموال در دست اغنیاء دست به دست بگردد»^{۲۰} [و دیگر مردمان محروم مانند].»

در پیشگاه پروردگار واحد

امیدواری؟ تو را چه به خلافت ای بی مادر؟ آیا جز این است که تو فرزند کنیزی هستی؟» زید گفت: «من کسی را پیش خدا، در مرتبه و منزلت بالاتر از پیامبری که برانگیخته شده

زید بن علی بن الحسین^(ع) در مجلسی نزد خلیفه، هشام بن عبدالملک، حاضر بود. هشام به او گفت: «تو آن کسی هستی که خود را شایسته ی خلافت می دانی و بدان

نمی‌دانم [...] و آن کس اسماعیل فرزند ابراهیم و هاجر کنیز است. ای هشام، آیا نبوت نزد خدا جایگاهش رفیع‌تر است یا خلافت؟»

«ای مردم، از پروردگار خود پروا داشته باشید [و حقوق یکدیگر را پاس دارید]؛ همان کسی که [همه‌ی] شما را از یک تن [و سرشتی] واحد آفرید و همسرش را از نوع او خلق کرد، و از آن دو مردان و زنان بسیاری را [آفرید و در زمین] پراکنده ساخت. آری، پروا نمایید از خداوندی که به نام او از یکدیگر درخواست می‌کنید، و زنده‌ای حقوق «خویشاوندان» را پاس بدارید. همانا خداوند نگاهدار و مراقب شما [و کردارهایتان] است.» [نساء ۱]

تفاوت‌ها، جفت می‌سازند یا دشمن؟

«و از نشانه‌های او آن است که شما را از خاک [مرده و بی‌جان] پدید آورد. پس آن‌گاه انسان‌هایی شدید که [برای زندگی] در همه جا پراکنده می‌شوید.

و از نشانه‌های او این است که برای شما از نوع و سرشت خودتان جفت‌هایی آفرید تا در کنارشان آرامش یابید، و در میان شما اُلفت و رحمت برقرار ساخت. همانا در این نشانه‌هاست برای مردمی که می‌اندیشند. و از نشانه‌های او آفرینش آسمان‌ها و زمین و اختلاف رنگ‌ها و زبان‌های شماسست. به یقین در این نشانه‌هاست برای دانشوران.» [روم ۲۲-۲۰]

دلخوش به آنچه داریم

«و [ای مردم،] به یقین این است نوع شما که همه یک امت هستید، و منم پروردگار شما، پس پروای مرا داشته باشید. ولی [مردم] دین و کتاب‌شان را قطعه‌قطعه کردند [و هر کدام به آیینی شدند و] هر گروهی به آنچه که نزد خویش دارد، دلخوش است.» [مؤمنون ۵۳-۵۲]

دریغ کردن از خویشتن

«هان، اینک شما می‌دانید که برای انفاق در راه خدا فراخوانده می‌شوید؛ ولی از میان شما گروهی بخل می‌ورزند؛ و هر کس که [از دهش در راه خدا] بخل ورزد، جز این نیست

که نسبت به خویش [در خیر و نیکی] بخل ورزیده است. وگرنه خداوند بی‌نیاز و غنی است و شما نیازمند هستید. و اگر روی برتافتید، [خداوند] مردمی غیر از شما را جایگزین‌تان می‌کند، و آن‌ها هم چون شما نخواهند بود.» [محمد ص ۳۸]

به قلب‌ها می‌نگرد

«رسول خدا فرمود: «بی‌گمان خداوند به نژادها، خانواده‌ها، بدن‌ها و دارایی‌های شما نگاه نمی‌کند، بلکه به قلب‌های شما می‌نگرد، و آن کسی را که قلبی صالح دارد مورد مهر و رحمت خویش قرار می‌دهد. و شما همگی فرزندان آدم‌اید و محبوب‌ترین شما نزد خدا باتقواترین شماست.» و فرمود: «مردم چون دندان‌های شانه برابرند.»

«پس هنگامی که در صورت دمیده شود [و مردمان برانگیخته شوند]، در میان‌شان خویشاوندی نمی‌ماند، و از [حال و کار] یکدیگر نخواهند پرسید. پس [آن‌گاه] کسانی که کردارهایشان [در ترازوی حق] وزین باشد، ایشان‌اند که رستگارند و سعادتمند.» [مؤمنون ۱۰۲-۱۰۱]

هیاهات! هیاهات!

طاووسِ فقیه روایت می‌کند که نیمه شبی، زیر آسمان، شاهد نیایش‌ها و استغاثه‌های امام سجاد^(ع) به درگاه پروردگار بوده است. می‌گوید: «[...] به آن حضرت نزدیک شدم و [...] گفتم: «ما گنهکاران و نافرمانان باید چنین کارهایی بکنیم، نه شما که پدرت حسین بن علی^(ع) است و مادرت فاطمه زهرا^(ع) و جدّت رسول خدا^(ص)!» حضرت روبه من کرد و فرمود: «هیاهات، هیاهات ای طاووس، سخن از پدر و مادر و جدّم برای من مگو؛ خداوند بهشت را برای کسی آفریده که اطاعتش کند و کار نیک انجام دهد؛ هر چند غلامی حبشی باشد. و دوزخ را برای کسی خلق کرده که او را نافرمانی کند؛ هر چند از قریش باشد. مگر نشیده‌ای که خداوند متعال می‌فرماید: «آن‌گاه که در صورت دمیده شود، آن روز میان‌شان نسبت خویشاوندی نباشد و از حال یکدیگر نپرسند» [مؤمنون، ۱۰۱]؟ به خدا قسم که فردای قیامت هیچ چیز به کار تو نیاید، مگر کار شایسته‌ای که پیشاپیش می‌فرستی.»

معاشرت رهایی‌بخش با طردشدگان

نقل کرده‌اند که امام سجاده^(ع) با یکی از موالی مجالست و هم‌نشینی می‌نمود. یکی از قریشی‌ها (نافع بن جبیر) به ایشان گفت: «تو با وجود این‌که برتر و والاتر از همگانی، نزد این برده می‌روی و با او مجالست می‌کنی؟» امام فرمود: «تو کسی را به من معرفی کن که مجالست با او مفیدتر باشد.» یا در روایتی دیگر فرمود: «علم هر کجا باشد، باید آن را دنبال کرد.» [و نیز طبق روایتی دیگر: «من با کسی مجالست می‌کنم که هم‌نشینی با او برای دین من سود داشته باشد.»]

روزی امام کاظم^(ع) در راه خود با شخصی که دورگه‌ای بود با سیما و هیئتی نازیبا، مواجه شد. امام به او سلام کرد و در کنار او زمان زیادی را به گفت‌وگو نشست، و اظهار حاجتی از او نمود. بعضی در شگفت شدند و به او اعتراض کردند که چرا با آن شخص مجالست کردی و از او درخواستی نمودی و حال آن‌که او نیازمند به تو بود؟!

منابع:

- دین و برابری انسانی، رسول محمد جعفری، نشر ادیان، ۱۳۹۱.
- سلمان فارسی، سید جعفر مرتضی عاملی، ترجمه‌ی محمد سپهری، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل، ۱۳۸۲.
- سیره‌ی نبوی (جلد ۲)، مصطفی دلشاد تهرانی، انتشارات دریا، ۱۳۸۵.
- الحیة (جلد ۵)، محمدرضا حکیمی (و محمد حکیمی و علی حکیمی)، ترجمه‌ی احمد آرام، انتشارات دلیل ما، ۱۳۸۵.

یافتند، از کارگزاران اموی جور و ستم بسیار دیدند و رسماً توسط خاندان اموی لقب «موالی» دریافت کردند. موالی از نیمه دوم سده اول تا نیمه اول سده دوم هجری طبقه و گروهی در جامعه‌ی اسلامی آن روزگاران بودند. آن‌ها از نظر مقام و موقعیت اجتماعی پس از بردگان و کنیزان، پست‌ترین طبقه‌ی اجتماع تلقی می‌شدند.

۴) «یک آدم‌خوار به ندرت آدمیان را تحقیر می‌کند.» (استانیسلاو پیرزی‌لش)

۵) سخن پیامبر^(ص) چه بسا که علاوه بر معنای اصلی «شین» (یکی از حروف الفبا)، اشاره‌ای به لفظ «شین» (به معنای عیب و زشتی) نیز داشته باشد.

۶) «ای مردم، ما شما را از مرد و زنی آفریدیم، و شما را ملت و قبیله قبیله گردانیدیم تا با یکدیگر شناسایی متقابل حاصل کنید. در حقیقت ارجمندترین شما نزد خدا باتقواترین شماست. بی‌تردید خداوند دانای آگاه است.» (حجرات ۱۳)

۷) سلمان در امر ازدواج نیز مورد تبعیض (نژادی) قرار می‌گرفت و این برخورد اعراب را تعصب جاهلی می‌دانست. جالب این‌که ستمگران برای توجیه تبعیض‌های خویش، سخنانی باژگونه را به سلمان نیز نسبت داده‌اند؛ از جمله این‌که می‌گویند: «در یکی از سفرها که گروهی

۱) متن حاضر، موارد متعددی از باورهای نژادپرستانه و تبعیض‌های نژادی در جامعه‌ی را در دو سده‌ی نخست اسلام، که در نقطه‌ی مقابل آیات قرآن و سیره‌ی پیامبر^(ص) است را بر می‌شمرد. در آن دوران، بسیاری از این تبعیض‌ها توسط اعراب نسبت به ایرانیان اعمال می‌شده‌است. هدف از متن حاضر، برانگیختن احساساتی خاص در ایرانیان نسبت به اعراب نیست. از چنین نگاهی باید پرهیز نمود، و تبعیض نژادی نسبت به دیگر انسان‌ها را، در هر شکل و لباسی و توسط هر گروهی باشد، مذموم و مردود انگاشت؛ عرب نسبت به «عجم»، غربی نسبت به «جهان‌سومی»، ایرانی نسبت به افغان، فارس نسبت به ترک و... .

۲) امویان برای توجیه چنین احکامی، از پیامبر^(ص) نیز جعل حدیث می‌کردند؛ از جمله این‌که «ای مسلمان، بر تو روا نیست که با زنان عرب ازدواج کنی.»

۳) موالی، جمع کلمه‌ی «مولی» است. یکی از معانی «مولی»، «بنده» است. در صدر اسلام، به ویژه در دوره‌ی امویان، این لفظ درباره‌ی بندگان آزادشده و مسلمانانی که از قوم عرب نبوده‌اند (و اختصاصاً ایرانیان)، به کار می‌رفته‌است. با آغاز دوران حکومت امویان که حکومت اسلامی کاملاً به سلطنتی سیاسی تبدیل شد و حکومتی متعصب بنیان گرفت، غیرعرب‌ها مقام و منزلتی بسیار پست و پایین

از صحابه حضور داشتند، از سلمان خواستند تا نماز را به او اقتدا کنند. سلمان گفت: ما [اموالی یا عجم‌ها] نه امامت بر شما را در نماز می‌پذیریم و نه با زنان شما ازدواج می‌کنیم؛ همانا خدا ما را به وسیله‌ی شما هدایت کرده است.» و هم‌چنین روایت کرده‌اند که «سلمان گفت: ما شما (نژاد عرب) را به واسطه‌ی فضل رسول خدا^(ص) بر خود مرجح می‌داریم و با زنان تان ازدواج نمی‌کنیم.»

۸) در اصل عبارت، کلمات به کار رفته برای جان و ازدواج به ترتیب «دما» و «فُرج» است.

۹) مادر هفت تن از امامان شیعه، «کنیز» بوده است و مادر یک امام دیگر نیز کنیززاده. (برای دیدن تفصیل بیشتر بنگرید به «دین و برابری انسانی»، رسول محمدجعفری، صص ۱۳۱-۱۲۹)

۱۰) برای مشاهده‌ی اوج‌گیری رفاه‌طلبی (با ثروت‌های بادآورده‌ای که غیرعادلانه تقسیم می‌شد) در دوره‌ی خلفا، از جمله بنگرید به رسول جعفریان، تاریخ سیاسی اسلام جلد دوم: تاریخ خلفا.

۱۱) امام صادق^(ع) می‌فرماید: «اولین کسی که قیاس کرد، ابلیس بود. پس راه خطا پیمود آن‌گاه که خداوند او را به سجده‌ی آدم امر نمود. او گفت: «من برتر از او هستم؛ مرا از آتش خلق نموده‌ای و او را از گل.»

۱۲) ابن ابی الحدید، در «شرح نهج‌البلاغه» اش، در توضیح این عبارت می‌گوید: «یعنی «به زعم خود به خداوند نسبت ناروا داده‌اند» و از این قبیل است که با تفاخر به کسی بگویند: «ما عرب هستیم و تو عجم!» این چنین نسبت‌دادن‌ها [و حقیر شمردن‌ها]، نسبت‌دادن عیب به خداوند [خالق نژادهای بشر] است و نه به انسان‌ها؛ و آن گناهی است بس عظیم.»

۱۳) زبان مردم خوزستان؛ از خانواده‌ی زبان‌های ایرانی، که در روزگاری، پادشاهان و اشراف ایران، در خلوت‌ها و فضاهای خصوصی‌شان به آن زبان سخن می‌گفته‌اند.

۱۴) «و کسانی را که پروردگار خود را بامدادان و شامگاهان می‌خوانند- در حالی که خشنودی او را می‌خواهند- مران. از حساب آن‌ها چیزی بر عهده‌ی تو نیست، و از حساب تو [نیز] چیزی بر عهده‌ی آن‌ها نیست، تا ایشان را برانی و از ستمکاران باشی. و بدین گونه ما برخی از آن‌ها را به برخی دیگر آزمودیم، تا بگویند: «آیا اینان هستند که از میان ما، خدا بر ایشان منت نهاده است؟» آیا خدا به سپاسگزاران داناتر نیست؟» (انعام ۵۲ و ۵۳)

نیز بنگرید به هود ۳۱-۲۷ و کهف ۲۸.

۱۵) مروان که در این جالطحه و زیر را بر علیه علی تحریک می‌کند، کمی بعد، در جنگ جمل با ایشان و عایشه همراه می‌شود. اما در همین جنگ به علت کینه‌ای که از طلحه (به علت مشارکت‌اش در قتل عثمان) به دل دارد، به صورت پنهانی و غافلگیرانه، او را با پرتاب تیری به قتل می‌رساند.

۱۶) امام در پاسخ به نامه‌ای از برادرش عقیل، می‌نویسد: «... قریش را بگذار تا در گمراهی بشتابند و در اختلاف و جدایی به هر سو برانند و سرکش در بیابان سرگردانی بمانند؛ که اینان برای جنگ با من همدست

شدند؛ هم‌چنان که پیش از من در جنگ با رسول خدا^(ص) متفق گشته بودند. [...] فراوانی مردم پیرامونم بر عزت من نیفزاید، و پراکندگی آن‌ها از گردم مرا هراسان ننماید. و مپندار که پسر پدرت- اگرچه مردم واگذارندش- خود را زار و زبون نماید، و یا سست به زیر بار ستم درآید، و یا رامِ مهارِ خود را به دستِ کشنده بگذارد، و یا پشتِ خود را برای سواریِ هر که خواهد، خم سازد. لیکن او چنان است که آن مرد از بنی‌سلیم گفته: پس اگر از من پُرسی چگونه‌ای؟ بی‌شک شکیبایم و استوار در سختی روزگار. بر من دشوار است که اندوهی بر چهره‌ام بینند تا دشمن شادی و سرزنش کند و دوست اندوهناک گردد.» (نهج‌البلاغه، نامه ۳۶)

۱۷) «[این تقسیم مال به صورت عادلانه، که رسول خدا شما را می‌فرماید]، بدان جهت است که این اموال میان توانگران شما دست‌به‌دست نگردد.» (حشر ۷)

۱۸) «خداوند به شما فرمان می‌دهد که سپرده‌ها [و امانات] را به صاحبان آن‌ها رد کنید؛ و چون میان مردم داوری کنید، به عدالت داوری کنید. در حقیقت، نیکو چیزی است که خدا شما را به آن پند می‌دهد. خدا شنوای بیناست. / ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را اطاعت کنید و پیامبر و اولیای امر خود را [نیز] اطاعت کنید. پس هر گاه در امری اختلاف نظر یافتید، آن را به [کتاب] خدا و [سنت] پیامبر [و] عرضه بدارید اگر به خدا و روز بازپسین ایمان دارید. این بهتر و نیک‌فرجام‌تر است. / آیا ندیده‌ای کسانی را که می‌پندارند به آن‌چه به سوی تو نازل شده و [به] آن‌چه پیش از تو نازل گردیده ایمان آورده‌اند، [با این همه] می‌خواهند داوری میان خود را به سوی طاغوت ببرند؛ با آن که قطعاً فرمان یافته‌اند که بدان کفر ورزند، و [الی] شیطان می‌خواهد آنان را به گمراهی دوری دراندازد. / و چون به ایشان گفته شود: «به سوی آن‌چه خدا نازل کرده و به سوی پیامبر [و] بیاوید»، منافقان را می‌بینی که از تو سخت روی برمی‌تابند.» (نساء ۶۱-۵۸)

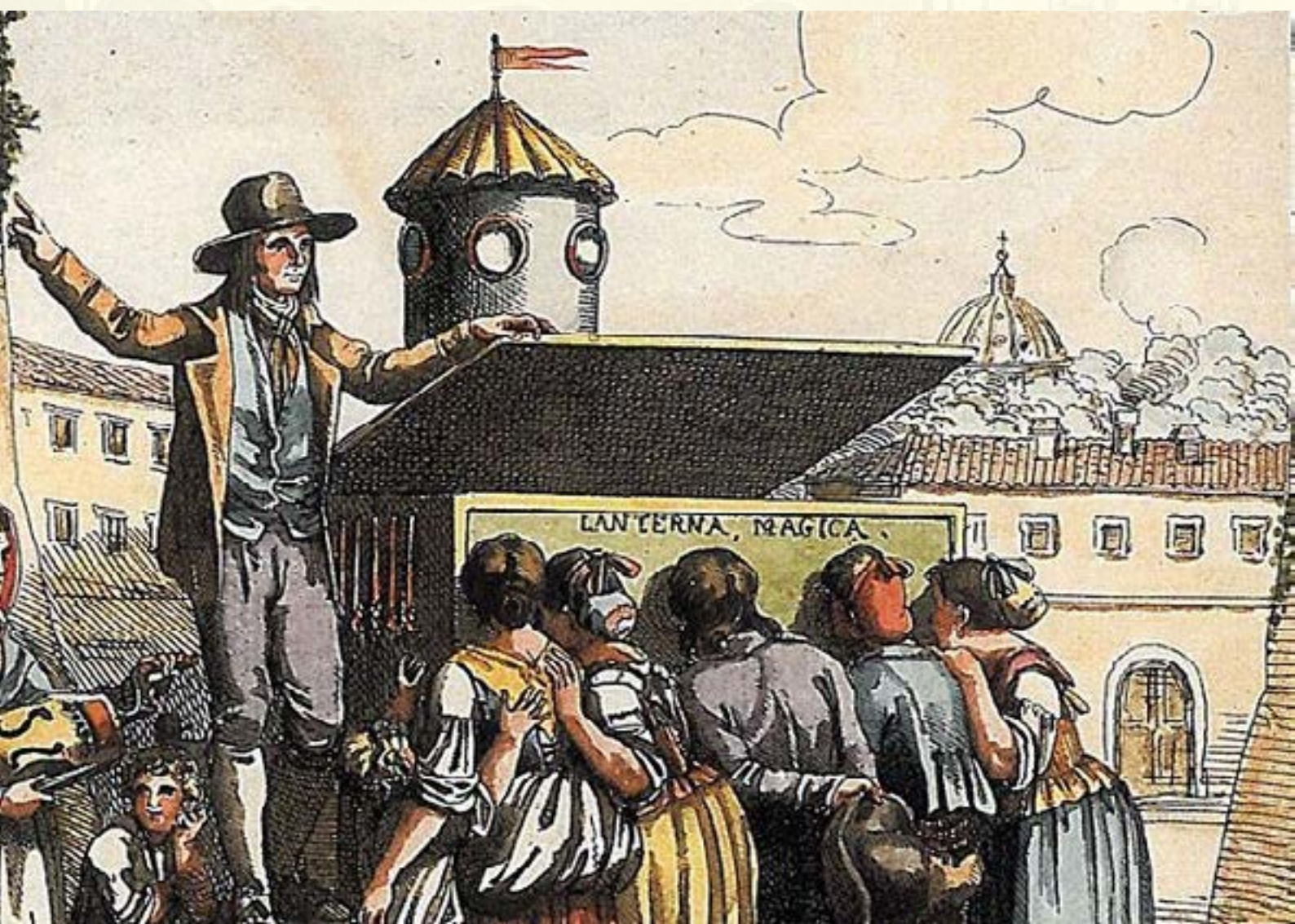
۱۹) «ای مردم، ما شما را از مرد و زنی آفریدیم، و شما را ملت ملت و قبیله قبیله گردانیدیم تا با یکدیگر شناسایی متقابل حاصل کنید. در حقیقت ارجمندترین شما نزد خدا باتقواترین شماست. بی‌تردید خداوند دانای آگاه است. / برخی از بادیه‌نشینان گفتند: «ایمان آوردیم.» بگو: «ایمان نیاورده‌اید، لیکن بگوئید اسلام آوردیم» و هنوز در دل‌های شما ایمان داخل نشده است. و اگر خدا و پیامبر او را فرمان برید، از [ارزش] کرده‌هایتان چیزی کم نمی‌کند. خدا آمرزنده‌ی مهربان است.» / در حقیقت مؤمنان کسانی‌اند که به خدا و پیامبر او گرویده و [دیگر] شک نیاورده و با مال و جان‌شان در راه خدا جهاد کرده‌اند؛ اینان‌اند که راست‌کردارند. / بگو: «آیا خدا را از دین [داری] خود خبر می‌دهید؟ و حال آن که خدا آن‌چه را که در آسمان‌ها و آن‌چه را که در زمین است می‌داند؛ و خدا به همه چیز داناست. / از این که اسلام آورده‌اند بر تو منت می‌نهند. بگو: «بر من از اسلام آوردن تان منت مگذارید، بلکه [این] خداست که با هدایت کردنِ شما به ایمان، بر شما منت می‌گذارد، اگر راستگو باشید.» (حجرات ۱۸-۱۳)

همه چیز از همه جا

در این بخش:

عاقلان دیوانه‌نما (با مروری بر احوال و حکایات بهلول)

در دنیا هر ساله ۱۰ زبان می‌میرند



عاقلانِ دیوانه‌نما

(با مروری بر احوال و حکایات بهلول)

رفتار آنان با زندگی اجتماعی ناهماهنگ بود، از این رو عموم مردم، ایشان را دیوانه می‌پنداشتند.

«جُحی یا جوحی»، «ابونصر مُصاب»، «بهلول»، «سعدون مجنون» و «ملانصرالدین» از مشهورترین عقلاء مجانینِ مرد و «میمونه السوداء» و «ریحانه» از جمله شناخته‌شده‌ترین عقلاء مجانین زن هستند.

بسیاری از عاقلانِ دیوانه‌نما، قیدوبندهای دنیای عادی را رها کرده بودند و بی‌محابا حقایق فراموش‌شده را به هر آن کس که در مقابل خود می‌دیدند (فارغ از جایگاه اجتماعی یا دینی وی) تذکر می‌دادند؛ یاریگر مردمانِ ساده و ضعیف بودند و گاه در برابر ظالمانِ زمانه قد علم می‌کردند. شوخ‌طبعی این گروه و لطیفه‌گویی‌هایشان، به دستاورد شاعران، اشاراتِ عارفان، نیشخندِ اندیشمندان، گستاخیِ شادخواران و حتی پند و اعظان می‌ماند.

یکی از قدیمی‌ترین و شناخته‌شده‌ترین دیوانگانِ فرزانه، «بهلول مجنون» است. گروهی بهلول را شخصیتی افسانه‌ای می‌شمارند اما در مجموع، وجود تاریخی بهلولِ مجنون را می‌توان قطعی دانست؛ هرچند به علت گزارش‌های تاریخی‌ای که بسیار ناموجه و غیرمنطقی به نظر می‌رسند و از همان ابتدا جنبه‌ی قصه و افسانه به خود گرفته‌اند، نمی‌توان به طور دقیق درباره‌ی وضع زندگی وی به آسانی اظهارنظر کرد. هر چه هست فرهنگ عامیانه او را از قهرمانانِ راستگویی و اعتراض بر ضد ستمکاری و نامردمی دانسته و بر بسیاری از شخصیت‌های واقعی ترجیح نهاده است.

بهلول تاریخی را در منابع کهن، «بهلولِ مجنون» می‌گفته‌اند و نام اصلی او را چنین آورده‌اند: «ابو وَهَّیْب بهلول بن عَمْرُو صیرفی کوفی». بهلول در سده‌ی دوم هجری می‌زیست و قسمتِ اعظم عمر خود را در زادگاه‌اش کوفه، نزدیک بصره و بغداد (که در آن عصر یکی از مراکز سیاسی و فرهنگی بود) به سر آورد. در پاره‌ای منابع، بهلول یکی از خویشانِ نزدیکِ هارون‌الرشید معرفی شده است. تاریخ درگذشتِ بهلول نیز به درستی دانسته نیست اما بسیاری منابع، وفات او را حدود سال ۱۹۰ در بغداد ذکر کرده‌اند.

لطیفه‌ها، تا حدی به قصه‌های کوتاه شبیه‌اند؛ قصه‌هایی بدون شاخ و برگ که تنها یک پیچش داستانی یا یک گفتار حکیمانه یا خنده‌آور در آن‌ها پنهان است. درست مثل قصه‌ها، از لطیفه‌های هر قومی نیز می‌توان خصوصیات مردم‌شناختی آن قوم را درک کرد و از طریق شناختِ این قصه‌های بسیار کوتاه شرایط اجتماعی آن قوم (در تاریخی خاص) را می‌توان دریافت. بررسی حکایت‌ها و لطیفه‌ها، یکی از مباحثِ مهم «فولکلور» (فرهنگ عامه) به شمار می‌رود، زیرا فولکلور تجلیِ حالات روانی بشر در مسائل گوناگون از جمله روابط اجتماعی است و می‌توان با بررسی این حکایت‌ها و دقت در آن‌ها، به لایه‌های پنهان رفتارهای اجتماعی مردم پی برد. لطیفه‌ها، قلمرو مردم‌اند. مردم در این قلمرو داستان می‌سازند، نگاه خود را نسبت به مسائل مختلف می‌نمایانند و بدون هیچ مانع و وحشتی، آن‌چه در دل دارند را به داستان درمی‌آورند. مردم در لطیفه‌ها، کینه‌ها، ناراحتی‌ها و قضاوتِ خود را نسبت به موضوعاتِ مختلف عرضه می‌کنند و با توانایی‌ای عجیب و هوشمندی بی‌نظیری، الگوهایی را می‌سازند که به تدریج رایج می‌شود و سینه‌به‌سینه نقل می‌گردد. این لطیفه‌ها به مرور زمان و در گذر تاریخ، صیقل می‌خورند، خلاصه می‌شوند و تغییر می‌یابند.

یکی از الگوهای ساخته شده در دنیای لطایف، «عاقلانِ دیوانه» هستند. عاقلِ دیوانه، عبارتی است متناقض‌نما، زیرا که عقل و جنون، متعارض می‌نمایند. شکل‌گیری این مفهوم به قرن‌های دوم و سوم هجری برمی‌گردد؛ زمانی که در مراکز فرهنگی دنیای اسلام، به کرات در این‌جا و آن‌جا سخن از شخصیت‌هایی می‌رفت که از طرفِ مردم، «عُقلاءِ مجانین» یا «دیوانگانِ فرزانه» لقب گرفته بودند: انسان‌هایی شوریده که به ظاهر دیوانه بودند اما گویی هوشی سرشار و درکی کامل داشتند. اینان گاه با تلخ‌کامی سخن می‌گفتند و گاه شیرین‌گفتار و خوش‌رفتار بودند. از بسیاری از مردمان کناره می‌گرفتند. در خرابه‌ها، ویرانه‌ها و گورستان‌ها زندگی می‌کردند و هنگامی که در شهر و میان مردم می‌گشتند، در موقعیت‌های مختلف، سخنانی صریح و ناب می‌گفتند. شیوه‌ی



که در کمال آگاهی از رابطه‌ی خویش با خدا، همه‌ی تعهدات و وظایف دنیوی را برای تسلیم محض به وی، فروگذاشته است. در قرآن، حدیث و ادبیات قوی دست است و خود را با سخت‌ترین معیارها می‌سنجد و از این‌که برترین مقامات را نیز ملامت کند نمی‌ترسد؛ جهان و کار جهان را متهم می‌کند و با این‌که با رفتار اجتماعی خاص‌اش خود را خارج از جامعه قرار می‌دهد، با این حال مورد قبول جامعه و حتی مورد ستایش آن قرار می‌گیرد.

بهلول و شخصیت دیگری به نام «ملا نصرالدین»، در ادبیات کشورهای اسلامی، یکی از پرتکرارترین قهرمانان قصه‌های عامیانه هستند. در طول روزگاران حکایت‌های عقلای مجانبین، تربیون آزاد عامه‌ی مردم به حساب می‌آمده‌اند. شاید از این روست که برخی نکته‌پردازان و ظریف‌طبعان نیز خود از این گونه حکایت‌ها می‌ساختند و به «بهلول» منتسب می‌کردند. بهلول، برای روزگاران بعد از خود به الگوی دیوانه‌ی عاقل تبدیل شد و حکایت‌های او، در زمانه‌ی ما نیز روایی و تازگی دارد.

منابع تاریخی، درست یا نادرست، درباره‌ی علت جنون بهلول یا در واقع تظاهر وی به جنون، دو دلیل آورده‌اند: الف. هارون‌الرشید برای کشتن موسی بن جعفر (ع)، از دانشمندان (قاضیان و فقیهان) خواست که فتوا به قتل امام دهند. جملگی چنین کردند اما بهلول به راهنمایی امام موسی کاظم (ع)، خود را به دیوانگی زد و خویشان را از دستور هارون رهایی بخشید. ب. هارون‌الرشید برای به دست آوردن مشروعیت در نزد مسلمانان، بسیاری از علمای زمان خود را وامی‌داشت تا منصبی حکومتی را بر عهده گیرند. بهلول برای فرار از پیشنهاد اجباری هارون‌الرشید مبنی بر پذیرفتن سمت قاضی‌القضاتی بغداد، خود را به دیوانگی زد. فارغ از این روایت‌ها، در منابع تاریخی درباره‌ی تشیع بهلول ظاهراً تردیدی نیست.

شخصیت فرهنگی بهلول در طول قرون و اعصار در اذهان عامه ساخته و پرداخته گردید: یک روز او را می‌بینیم که بر چوبی سوار، از میان کوچه‌های کوفه می‌گذرد و گروهی از کودکان اطراف او هل‌هله می‌کنند؛ در عین حال، مردی است

«دست در دیوانگی باید زدن»

کرده‌ای و خدا اسراف‌کاران را دوست نمی‌دارد و اگر از اموال دیگران خرج کرده‌ای، ستم کرده‌ای و خدا ستمکاران را دوست نمی‌دارد.^۱

روزی وزیر خلیفه بهلول را گفت: «دل خوش دار که خلیفه تو را تربیت کرد و بر سر خوک و خرس حاکم گردانید.» بهلول گفت: «پس، حاضر باش و قدم از فرمان من بیرون مَنه که زیردست و رعیت منی!»

روزی بهلول به حضور خلیفه رفت در حالی که خلیفه بر تخت نشسته بود و دیگران ایستاده بودند. بهلول رو به خلیفه گفت: «السلام علیک یا الله.» خلیفه گفت: «من الله نیستم.» بهلول گفت: «السلام علیک یا جبرئیل.» خلیفه گفت: «من جبرئیل نیستم.» بهلول گفت: «الله نیستی، جبرئیل نیستی پس چرا آن بالا رفته و نشسته‌ای؟ تو هم به زیر آی و در میان مردمان بنشین.»

روزی هارون خوان طعمای برای بهلول فرستاد. خادمان خلیفه بهلول را در خرابه‌ای یافتند و طعام را پیش روی او گذاشتند و گفتند: «این طعام مخصوص خلیفه است که برای تو فرستاده.»

بهلول خوان طعام را نزد سگی که در خرابه حاضر بود افکند. خادمان بانگ بر وی زدند که: «وای بر تو! طعام خلیفه را پیش سگ می‌گذاری؟!» بهلول گفت: «ساکت شوید! اگر سگ بفهمد این طعام از خلیفه است، نخواهد خورد.»

«بهلول روزی در پیش خلیفه رفت. خلیفه عمارتی عالی ساخته بود. بهلول را گفت: چیزی بر این دیوار بنویس. بهلول پاره‌ای زغال برداشت و نوشت: «خاک را بلند گردانیدی و دین را پست؛ آهک و گچ را بالا بردی و دستور دین را فروگذاری. اگر از اموال خودت ساخته‌ای، اسراف





محمد بن جنید گوید: خبردار شدم که بهلول مجنون بر کف دست خود نوشته بود: «یا ربِّ، حَقِّقْ حُسْنَ ظَنِّی بک» یعنی: «خداوندا، گمان نیک من درباره خودت را راست آر».



روزی، خلیفه بهلول را احضار کرد که: «خوابی دیده‌ام، می‌خواهم تعبیرش کنی.» بهلول گفت: «چیست؟» خلیفه گفت: «خواب دیدم به جانور وحشتناکی تبدیل شده‌ام و نعره‌زنان به اطراف خود هجوم می‌برم و آنچه از خرد و کلان در سر راه خود می‌بینم در هم می‌شکنم و می‌بلعم. بگو تعبیرش چیست؟» بهلول گفت: «من تعبیر واقعیت ندانم، فقط خواب تعبیر می‌کنم.»



روزی بهلول بر هارون الرشید وارد شد. خلیفه گفت: «مرا پندی ده.» بهلول پرسید: «اگر در بیابانی بی آب تشنگی بر تو غلبه کند چندان که در آستانه‌ی مرگ بیفتی، در مقابل جرعه‌ای آب که عطش را فروشانند چه می‌دهی؟» هارون گفت: «صد دینار طلا.» بهلول پرسید: «اگر صاحب آب به پول رضایت ندهد؟» هارون گفت: «نصف پادشاهی‌ام را.»

بهلول گفت: «حال اگر به حبس‌البول^۱ مبتلا شوی و رفع آن نتوانی، چه می‌دهی که آن را علاج دهند؟» هارون گفت: «نیم دیگر سلطنت‌ام را.» بهلول گفت: «پس ای خلیفه، حکومتی که برای تو به جرعه‌ای آب و بولی آرزد، تو را مغرور نسازد که با خلق خدا به بدی رفتار کنی.»



روزی خلیفه بر سبیل ظرافت از بهلول پرسید: «تا امروز موجودی احمق‌تر از خود دیده‌ای؟» بهلول گفت: «نه والله، این نخستین بار است که می‌بینم.»



آورده‌اند که شیخ جنید بغدادی^۳ به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او می‌رفتند. شیخ از احوال بهلول پرسید، مریدان گفتند: او مرد دیوانه‌ای است، او را چه می‌کنی؟ گفت: او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کاری است و تفحص کردند و او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند. چون شیخ پیش او رفت سلام کرد و بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی؟ گفت: منم شیخ جنید بغدادی. گفت: تویی ای ابوالقاسم! گفت: آری. گفت: تویی شیخ بغداد که ارشاد خلق می‌کنی؟ گفت: آری.

بهلول گفت: باری، طعام خوردن خود را می‌دانی؟ گفت: آری می‌دانم. بهلول گفت: چگونه می‌خوری؟ گفت: اول بسم‌الله می‌گویم، و از پیش خود می‌خورم، و لقمه کوچک برمی‌دارم و در سمت راست دهان گذاشته و آهسته می‌جویم و به لقمه‌ی دیگران نظر نمی‌کنم و در خوردن از یاد حق غافل نمی‌شوم و هر لقمه که می‌خورم الحمدلله می‌گویم و در اول و آخر دست می‌شویم.

بهلول برخاست و برای شیخ دست تکان داد و گفت: تو می‌خواهی که مرشد خلق باشی در حالی که طعام خوردن خود را نمی‌دانی! و به راه خود رفت. پس مریدان شیخ گفتند: یا شیخ، این مرد دیوانه است. جنید گفت: «دیوانه به کار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید» و از عقب او روان شده و گفت: مرا با او کار است. چون بهلول به ویرانه رسید باز بنشست. شیخ دو مرتبه پیش او رفت... بهلول خواست که برخیزد، جنید دامنش را بگرفت و گفت: یا بهلول، من نمی‌دانم. تو قربه‌ی الی الله مرا بیاموز!

بهلول گفت: دعوی دانایی می‌کردی که «می‌دانم»، لهذا از تو کناره می‌کردم. اکنون که به نادانی معترف شدی، تو را بیاموزم. این‌ها که تو گفתי فرع است و اصل در خوردن آن است که لقمه حلال باید! اگر حرام را صد از این گونه آداب به جا آوری، فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود.

جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد. مریدان که آن حال بدیدند، خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند.



روزی بهلول وارد بر دربار هارون الرشید شد و دید که هارون مشغول دعاست و چنین می‌گوید: «خدایا، بنده‌ی تو از دو حال بیرون نیست: یا برخوردار از نعمت توست که باید شکر به جای آرَد؛ و یا به بلا و نکبتی دچار است که باید بر آن صبر و شکیبایی کند.»

در این حال بهلول گفت: «اگر مردی [بکوشد] به خلیفه تعرض نماید^۴، در آن حالت شکر می‌کنی، چون که نعمتی است؟ یا صبر می‌کنی، چون بلا و مصیبتی است؟» هارون متحیر و مبہوت ماند و هیچ پاسخ بر زبان نراند.



روزی بهلول در محضر خلیفه، با کسی در گوشی نجوا می‌کرد. خلیفه پرسید: «باز چه دروغی با هم می‌گویید؟» بهلول گفت: «مدح جناب خلیفه می‌کنیم.»



روزی خواجه‌ای توانگر او را طلبید که: «مرا دل تنگ است و ملولم، بیا و ما را بخندان». بهلول گفت: «آیا شما را در خانه هیچ آیینی باشد؟» خواجه گفت: «در خانه‌ی ما آیین فراوان است.» گفت: «در آن‌ها بنگر. خندیدنی‌ها را خواهی دید.»^۸

منابع:

- قصه‌های بهلول، بازنویسته محمد شب‌زنده‌دار، نشر موعود عصر، ۱۳۸۰
- قصه‌های نصرالدین، به اهتمام سید ابراهیم نبوی، انتشارات روزنه، ۱۳۷۸.
- بهلول‌نامه، اولریش مارزلف، باقر قربانی زرین، انتشارات به‌نگار، ۱۳۹۲ (چاپ سوم).
- تاریخ طنز و شوخ‌طبعی در ایران و جهان اسلامی تا روزگار عبید زاکانی، علی اصغر حلبی، انتشارات اساطیر، ۱۳۹۸.
- نکته‌چینیها از ادب عربی (سی و چهار مقاله‌ی کوتاه و بلند)، علیرضا ذکاوتی قراگزلو، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۲. (مقاله شماره ۲۵: عقلاء المجانین)

(۱) در اصل عبارت به عربی است؛ بدین نحو: «رَفَعَتِ الظِّلِّينَ وَ وَضَعَتِ الَّذِينَ رَفَعَتِ الْجِصَّ وَ وَضَعَتِ النَّصَّ. إِنَّ كَانِ مِنْ مَالِكٍ فَقَدْ أَسْرَفَتْ» و «اللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ» و «إِنَّ كَانِ مِنْ مَالٍ غَيْرِكَ فَقَدْ ظَلَمْتَ» و «اللَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ».

(۲) عارضه‌ای که در اثر آن، انسان نمی‌تواند ادرار کند، مسدود شدن مجاری ادرار. (فرهنگ فارسی عمید)

(۳) ابوالقاسم جنید بغدادی از زاهدان و عارفان مشهور که در ۲۹۷ ق. در بغداد درگذشت.

(۴) مراد تعرض جنسی است.

(۵) منظور پل صراط است.

(۶) بُقعه: خانه، سرا، عمارت، جایگاه، زیارتگاه.

(۷) سَمْعاً و طاعة: شنیدیم و اطاعت کردیم.

(۸) کلیه‌ی حکایت‌های بهلول برگرفته است از کتاب «بهلول‌نامه»، اولریش مارزلف، باقر قربانی زرین، انتشارات به‌نگار، ۱۳۹۲ (چاپ سوم). کتاب بهلول‌نامه این حکایت‌ها را از کتب مختلف (با ذکر منبع اصلی) نقل کرده است.

روزی هارون‌الرشید مبلغی پول به بهلول داد تا در میان نیازمندان تقسیم کند. بهلول پول را گرفت و لحظاتی بعد آن را به خلیفه بازگرداند. هارون دلیل این کار را از بهلول پرسید و او گفت: «خلیفه از همه نیازمندتر است، زیرا مأموران خلیفه به ضرب تازیانه از مردم مالیات و باج می‌گیرند و در خزانه‌ی تو می‌ریزند. از این رو تو از همه نیازمندتری!»

به بهلول گفتند ریش تو بهتر است یا دُم سگ؟ گفت: «اگر از پُلِ جَسْتَم، ریش من؛ و گر نه دُم سگ.»

روزی هارون‌الرشید از بهلول درخواست کرد که او را پندی دهد. بهلول گفت: «هر که حق تعالی او را جمال و مال داده باشد و او با آن جمال عفت و پرهیزکاری شیوه‌ی خود سازد و به مال خود مستحقان را بنوازد، خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت نماید.»

هارون از این سخن پنداشت که بهلول وام‌دار است و تقاضا مندی پول. گفت: «امر کردیم وام تو را بپردازند.» بهلول گفت: «وام‌داژ وام دیگری چون گذارد؟ وام مرا با آن‌چه خود به عنوانِ دین به گردن داری مپرداز. آن‌چه در دست توست، از مردم است. به ایشان بازپس ده و بر من منت مگذار.»

خواجه‌ای توانگر، عمارتی رفیع می‌ساخت و صدها عمه را صبح تا شام به کار داشته بود و به جای دستمزد بدانان، نان خشک می‌داد، کسی از برابر عمارت می‌گذشت. بهلول را دید که ایستاده و می‌نگرد. پرسید: «اینجا چه خبر است؟» بهلول گفت: «هیچ؛ نان می‌دهند و جان می‌ستانند.»

بهلول قاری را [حین قرائت قرآن] سنگ زد. گفتند: چرا می‌زنی؟ گفت: «دروغ است.» فتنه‌ای در شهر افتاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد. بهلول گفت: «من صدایش را می‌گویم [که دروغ است]، سخن او را نمی‌گویم.» [خلیفه] گفت: «این چگونه باشد؟ سخن او از صدای او چون جدا باشد؟»

بهلول گفت: «اگر تو که خلیفه‌ای فرمانی بنویسی که عاملانِ فلان بقعه^۹ چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف؛ قاصد این فرمان را آن‌جا بُرد، خواندند و هر روز می‌خوانند، و البته نمی‌آیند؛ در آن خواندن صادق هستند؟ در آن گفتن که «سَمْعاً و طاعة»^۷ [دروغگو نیستند؟]»



در دنیا هر ساله ۱۰ زبان می‌میرند

در دوران گذشته، زبان‌ها چه بسا در منطقه‌ی کوچک جدا افتاده‌ای شکوفا می‌شدند. اما این روزها کم آدمی پیدا می‌شود که در تماس مرتب با سایر مردم دنیا نباشد. [و] برای انسان‌هایی که می‌خواهند از تعامل‌ها و امکانات ارتباطی خویش [در سطح جهان] بیش‌ترین بهره را ببرند، مهم‌تر این است که حرف زدن به یک زبان بین‌المللی شناخته‌شده (مثل فرانسه، انگلیسی یا آلمانی) را بیاموزند؛ [تا زبان مادری خود را]. در نتیجه، مردم ممکن است متوجه نباشند که کودکان‌شان از یادگیری زبان مادری خود [به نحوی عمیق و کامل] بازمانده‌اند.

زبان‌ها ممکن است از راه مهاجرت از بین بروند؛ یا در مواردی که افراد از جماعات کوچک روستایی به مراکز شهری نقل مکان می‌کنند، یا وقتی محیط‌زیست یک جماعت به سبب کندوکاو نفتی یا چوب جنگلی نابود می‌شود. بلاهای طبیعی هم می‌توانند جمعیت‌ها و همراه با آنان، زبان‌شان را محو کنند؛ مثل گویش‌وران زبان «پائولوهای» در «مالوکو»ی اندونزی که تمامی‌شان در نتیجه‌ی زلزله و سونامی کشته شدند و فقط ۵۰ نفرشان باقی ماندند.

دولت‌ها هم برای پاسخ‌دهی به مسأله‌ی نابودی زبان‌ها توجهی برای خود دارند. نیاز پذیرفته‌شده‌ی کشورها به تثبیت زبان‌های رسمی که دولت با آن زبان بچه‌ها را آموزش دهد، امور سیاسی‌اش را اداره کند و کسب‌وکار کشور را راه بیندازد، تأثیری فاجعه‌بار بر روی خیلی از زبان‌های کوچک داشته است. تا دهه‌ی ۱۹۷۰، بومیان «آبورجین» استرالیا اجازه نداشتند به زبان‌های خودشان حرف بزنند. زبان‌هایی که زمانی بیش از ۴۰۰ تا بودند، حالا به قول کتاب «اطلس زبان‌های در خطر ناپدید شدن در دنیا»^۴، فقط در حدود ۲۵ موردشان هنوز هم بر زبان مردم بومی استرالیا جاری می‌شود.

وقتی زبانی محو می‌شود، چه چیزی از دست می‌رود؟ هستند کسانی که می‌گویند نابودی و محو زبان‌ها، صرفاً نشانه‌ای است از تکامل تدریجی گونه‌های بشری و معتقد اند در دنیایی که ارتباطات پرتعداد و موردعلاقه است و در حال رشد است، یکنواخت شدن فقط تأثیر جانبی تکامل است [و نه چیزی بد].

اگر همه‌ی مردم دنیا به یک زبان واحد حرف می‌زدند فایده‌های بزرگی به دست می‌آمد؛ مثلاً استفاده از زبان انگلیسی توسط خلبانان و مأموران برج کنترل فرودگاه‌ها در صنعت حمل‌ونقل هوایی. اما معلوم است که مسائلی خیلی خیلی بیش‌تر از صرف راحتی ارتباط وجود دارد. وقتی زبان‌ها از بین می‌روند،

فقط یک لحظه فکر کن آخرین نفری هستی که به فارسی صحبت می‌کنی.^۱ هیچ آدم دیگری به زبان تو صحبت نمی‌کند. فایده‌ای هم ندارد که زبان فارسی را به بچه‌هایت یاد بدهی، چون در آینده هیچ کسی با آنها به آن زبان صحبت نخواهد کرد. تصور کن شکست و خسارانی را که حس می‌کنی. تمامی مفاهیم ترجمه‌ناپذیر زبان فارسی مثل «آفتاب لب بام»، «خانه‌به‌دوش» یا «آتش زیر خاکستر» - ناپدید می‌شوند. دیگر کسی باز هم «لالا لالا گل پونه» یا «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» نخواهد خواند. تمامی آن سرخ‌های تیزبینانه‌ی تاریخ، فرهنگ و حافظه‌ی جمعی همگی محو می‌شوند.

در حدود ۶۰۰۰ زبان زنده در دنیا وجود دارد؛ و حداقل نیمی از آنها در خطر جدی‌اند. در هر بخشی از دنیا، زبان‌ها دارند ناپدید می‌شوند. در حقیقت خطر نابودی زبان‌ها بزرگ‌تر و بیشتر از خطر نابودی پرندگان و پستانداران است. در ۵۰۰ سال گذشته، ۴/۵ درصد زبان‌ها نابود شده‌اند.

از بین ۶ هزار زبان زنده، تنها حدود ۳۰۰ تا از آن‌ها هستند که بیش از یک میلیون گویش‌ور دارند.^۲ این‌ها زبان‌های سالم و لطمه‌نخورده‌اند. از بین آن‌ها چینی ماندگارین، انگلیسی و اسپانیایی از همه بیشتر صحبت می‌شود. اما نیمی از زبان‌های جهان، تعداد گویش‌وران‌شان ۶۰۰۰ نفر یا کمتر از آن است. زنده ماندن آن زبان به همین تعداد اندک وابسته است.

زبان‌ها، مثل بسیاری دیگر از شکل‌های بیانی بشری، می‌آیند و می‌روند و برای هزاران مورد از زبان‌ها دقیقاً همین اتفاق هم رخ داده است؛ بدون اینکه هیچ ردی یا نشانه‌ای از وجود خود باقی گذاشته باشند. فقط تعداد انگشت‌شماری زبان مثل باسکی، یونانی، عبری یا لاتین هستند که بیش از ۲۰۰۰ سال عمر کرده‌اند. اما به نظر می‌رسد که سرعت ناپیدی زبان‌ها هر روز بیشتر می‌شود. یونسکو مدعی است که میزان نابودی زبان‌ها حالا به ۱۰ زبان در سال رسیده است.

پایگاه اطلاعاتی اتنولوگ (یا قوم‌نگار)^۳ که اطلاعات تمامی زبان‌های موجود دنیا را دارد، مدعی است ۴۱۷ زبان آن قدر گویش‌وران اندکی دارند که می‌توان گفت در مراحل پایانی نابودی‌اند. لحظه‌ای خود را به جای این‌ها بگذارید: تنها گویش‌ور زنده‌ی زبان «لو» در کامرون؛ تنها سخن‌سرای بازمانده‌ی زبان «کلاما» در ایالت اورگون آمریکا؛ انگشت‌شمار آدم‌هایی که هنوز به زبان «سامی پته» در سوئد و نروژ حرف می‌زنند. بسیار خوب! چه حسی به شما دست می‌دهد؟

تماماً مائوری زبان ثبت نام می کنند. مائوری زبان رسمی کشور نیوزلند هم هست.

زبانی را که مرده به حساب می آید، حتی ممکن است بتوان به زبانی شکوفا و پویا تبدیل اش کرد. زبان عبری در حدود سال ۲۰۰ میلادی در مقام زبان گفتگوی روزانه کنار گذاشته شد، اما یهودیان به عنوان «زبانی مقدس» به استفاده از آن ادامه دادند. در اواخر قرن ۱۹، جنبشی احیاگر به رهبری «الیازار بن یهودا» یک بار دیگر تبدیل عبری به زبان گفتگوی روزمره را به عنوان هدف خود در نظر گرفت تا زبانی مشترک باشد برای همه ی یهودیان. بن یهودا هزاران واژه ی تازه اختراع کرد و پیشگام کاربرد عبری در خانه و مدرسه بود. اکنون در فلسطین اشغالی (اسرائیل) بیش از ۵ میلیون نفر به عبری حرف می زنند.

به نظر می رسد بتوان گفت که جهان کم کم دارد می فهمد که در آستانه ی ازدست دادن چه چیزی است. یونسکو فعالانه در حال ارتقاء چندزبانگی است و لازم می بیند در کنار [بناهای تاریخی،] یادمان های سنتی و پارک های ملی، جنبه های ناپیدا و معنوی فرهنگ ها را نیز حفظ کند. «جوزف پات»^۶، رئیس بخش زبان های یونسکو، از ضرورت «سه زبانی» حرف زده است: همگی ما باید بتوانیم به زبان مادری مان، به زبانی «همسایه» و زبانی بین المللی حرف بزنیم. حتی آموختن زبانی تهدید شده در مدارس، می تواند سامانه ای نجات بخش خلق کند.^۷ به نظر می رسد که سرانجام ارزش زبان های مختلف انسانی در حال شناخته شدن است، و این نخستین گام در راه جلوگیری از فاجعه است.

تمامی شیوه های زندگی و مجموعه هایی از دانش ممکن است همراه با آنان از میان برود. مناسک پیچیده ی مذهبی و اجتماعی ناپدید می شوند و تاریخ های شفاهی به خاطر تکرار نشدن می میرند. اطلاعاتی که طی نسل ها در مورد گیاهان، جانوران و محیط زیست بومی هر منطقه به دست آمده اند، به نسل های بعدی منتقل نمی شوند. و غنای نعمت انحصاری بشر یعنی سخن گفتن، هرچه بیش تر کمرنگ تر و ضعیف تر می شود. به بیان ساده تر، زبان بخشی از هویت ما را بازگو و آشکار می کند؛ و جایگاه ما در جهان را. «آنی رائو هی هی»، معلم مائوری^۵ جزیره ی شمالی در نیوزلند این موضوع را این گونه جمع بندی می کند: «اگر تو بزرگ شوی درحالی که به زبان خودت حرف نمی زنی، نخواهی دانست که چه کسی هستی.»

همین نیاز به احساس هویت و اتصال با گذشته ی خویش عاملی مهم بود در احیای زبان مائوری. مائوری زبان مردمان بومی نیوزلند است؛ زبانی که پیش از ورود مهاجران اروپایی زبان غالب آن سرزمین بود. اما [پس از مهاجرت سفیدپوستان بدانجا و مسلط شدن آن ها] تا اوایل قرن بیستم، کودکان در صورت حرف زدن به زبان مائوری در مدرسه تنبیه می شدند و مدارس معدودی آن زبان را تدریس می کردند. تا دهه ی ۱۹۸۰، کمتر از ۲۰ درصد مائوری ها آن قدر از زبان خود بلد بودند که بشود به آنها گویش ور بومی گفت، و بسیاری از افراد شهرنشین شده ی مائوری اصلاً تماسی با زبان و فرهنگ خود نداشتند. اما امروزه در نیوزلند از هر ۴ نفر یک نفر به زبان مائوری حرف می زند و در حدود ۴۰ درصد بچه های پیش دبستانی مائوری، در مدارس

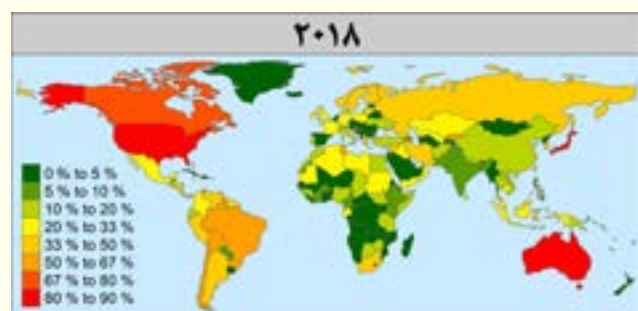


معلم در حال آموزش زبان مائوری به کودکان نیوزلندی.

در اواخر نوجوانی یا اوایل دهه‌ی بیست زندگی خود هستند، حدود ۷۵ سال به آن زبان زندگی می‌بخشند. در طول سه نسل بعدی، تعداد گویش‌وران به شدت کاهش می‌یابد و آخرین نسل گویش‌ور مسلط، پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ می‌شوند و در نهایت، آخرین نسل از سالخوردگان مسلط به زبان را تشکیل می‌دهند. با مرگ این سالخوردگان، زبان محکوم به نابودی یا فراموشی خواهد شد و تنها یک تلاش جدی و برنامه‌ریزی شده برای احیای مجدد آن می‌تواند زبان را از انقراض نجات دهد.



در نقشه‌های زیر میزان زبان‌های بومی در حال نابودی یا فراموش شده به درصد بیان شده‌اند. این نقشه‌ها قرن گذشته را در فواصل ۲۵ ساله نمایش می‌دهند و این بازه‌های ۲۵ ساله هر یک نشان‌دهنده‌ی چرخه‌ی زندگی یک نسل از بشر است. یک زبان زمانی فراموش می‌شود یا منقرض می‌گردد که دیگر کسی نتواند با آن صحبت کند. زمانی که آخرین نسل از کودکان یک قوم دیگر به زبان بومی خود صحبت نکنند، آن زبان محکوم به نابودی خواهد بود. وقتی آخرین گویش‌وران مسلط به یک زبان،



منابع:

«۵۰ واقعتی که جهان را باید تغییر دهند» (۲۰۰۷)، جسیکا ویلیامز، ترجمه غلامعلی کشانی (ویرایش مصطفی ملکیان)، نشر نگاه معاصر، ۱۳۹۸، صص ۲۴۹-۲۵۳ (فصل ۳۵: «هر ساله ۱۰ زبان می‌میرند»).

– <https://languageconservancy.org/language-loss/>

الگوی مصرف غربی یا به بیانی دیگر و شامل‌تر با حاکمیت مصرف‌گرایی جهانی بر رفتار عموم انسان‌ها در دورترین نقاط زمین، میزان استقبال از این قبیل پیشنهادها محل تردید است. پرسش این است که رعایت‌کنندگان این پیشنهاد چگونه می‌خواهند در برابر فشار سیل دائمی مصرف‌گرایی مقاومت کنند و زبانی را که دیگر استفاده‌ی اقتصادی ندارد، دوباره بر سر زبان انسان‌های مصرف‌زده بباندازند؟ [به نظر می‌رسد بدون تغییر ارزش‌ها و چشم‌اندازهای انسانی، و بدون اصلاح سیستم‌های اقتصادی سرمایه‌سالاری که پیوسته در کار تشویق مصرف‌گرایی هستند نمی‌توان زبان‌های طردشده‌ای که اغلب دارای روحی معنوی و اخلاقی‌اند را زنده نگاه داشت.]

۱) در متن اصلی کتاب: «به انگلیسی صحبت می‌کنی». به همین سیاق، جهت درک عمیق‌تر مساله، در ادامه نیز به عوض ضرب‌المثل‌ها و لالایی‌های انگلیسی، از معادل‌های فارسی آن استفاده شده است.

۲) گویش‌ور کسی است که به یک زبان سخن می‌گوید.

۳) Ethnologue

۴) Atlas of The World's Languages in Danger of Disappearing

۵) بومیان نیوزلند

۶) Joseph Poth

۷) یادداشت مترجم: با وجود دقت نظر کارشناسانه در این پیشنهاد و توصیه، عملی بودن یا غیرعملی بودن آن، مسأله‌ای است مهم: با حاکمیت

روایت کن

آغاز کن

در این بخش:

چرا در «جامعه‌ای برابر» بعضی
برابرت‌رند؟! (زندگی و آثار جورج
اورول)

به یاد کاتالونیا

خیره به آسمان (هفت برش از
کتاب «آس و پاس در پاریس و
لندن»)

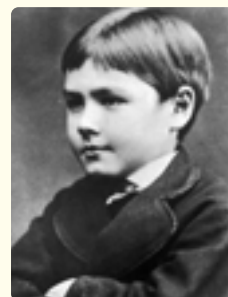


چرا در «جامعه‌ای برابر» بعضی برابرترند؟!

(زندگی و آثار جورج اُورول)

کند؛ یکی از مشهورترین مدارس بریتانیا که فارغ‌التحصیلانش بعدها در شمار خواص، نخبگان و صاحب‌منصبان حاکم بر کشور قرار می‌گرفتند. در یکی از آثاری که اورول سال‌ها بعد نوشت وضع خود به هنگام ورود به ایتن را چنین توصیف کرد: «بی‌پول بودم، ضعیف بودم، زشت بودم، کسی تمایل به معاشرت با من نداشت. سرفه‌ی مزمن دست از سرم برنمی‌داشت. ترسو بودم و بو می‌دادم... اعتقاد راسخ داشتم که غیرممکن است پیشرفت کنم و این اعتقاد چنان عمیق بود که تا مدت‌ها، حتی پس از دوران بلوغ نیز، هم‌چنان در اعمالم تأثیر می‌گذاشت. تا سی سالگی، همه‌ی برنامه‌های زندگی‌ام بر این فرض مبتنی بود که نه‌تنها در کلیه‌ی اعمال و تصمیمات مهم زندگی شکست خواهم خورد، بلکه بیش از چند سال دیگر زنده نخواهم ماند.»^۱ در مدرسه‌ی ایتن اورول از ضعف مالی رنج می‌برد اما محیط تحصیلی و فکری این دبیرستان، افق‌های تازه‌ای به رویش گشود: «فضای متمدن بُردباری و تسامح [در ایتن] به هر دانش‌آموز فرصت مساعد برای نشو و نمای فردی عرضه می‌کرد.» و معلمان به تفکر مستقل و نوجویی ارزش می‌نهادند.^۲

«اریک آرتور بلر»، با نام مستعار «جورج اُورول»، در سال ۱۹۰۳ به دنیا آمد. اورول در روزگاری سرنوشت‌ساز از تاریخ معاصر زندگی کرد؛ زمانی که دنیا شاهد حوادث بزرگ و رویدادهای خشونت‌بار بسیاری بود: جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸)، انقلاب روسیه (۱۹۱۷)، بحران مالی و فاجعه‌ی رکود بزرگ اقتصادی در سراسر غرب (۱۹۲۹)، ظهور نازیسم در آلمان (۱۹۳۳)، تصفیه‌های حزبی استالین در شوروی (۱۹۳۶-۱۹۳۷)، جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶) و سرانجام جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹-۱۹۴۵). اورول در وهله‌ی نخست نویسنده‌ای سیاسی بود و هرگز از واکنش فکری و هنری در برابر این رویدادهای خطرناک بازنیستاد. نوشته‌های او در گفتگویی زیباشناختی با این رویدادهای تاریخی و انسانی‌اند.



اورول از خانواده‌ای متوسط روبه‌پایین بود اما با استعدادی که از خود نمایان کرد، توانست به دبیرستان شبانه‌روزی «ایتن» راه پیدا

«من هم طغیان‌گر بودم، ولی طغیان‌گر در صحنه‌ی تئاتر. اورول طغیان‌گر حقیقی بود... در میان همه‌ی دانش‌آموزان، تنها او روشنفکر بود؛ طوطی‌صفت نبود و مستقل فکر می‌کرد.»

کانلی (نویسنده و منتقد انگلیسی و هم‌کلاس اورول در دبیرستان ایتن)^۳



اریک آرتور بلر (جورج اورول) به همراه هم‌کلاسی‌های خود در مدرسه‌ی ایتن، ۱۹۲۱. جورج اورول اولین نفر نشسته سمت راست، ردیف دوم از پایین.

را بی سوادانِ کثیف بنامند؛ باید شاهدِ رفتارِ نفرت‌انگیزِ او باشِ کم‌سن‌وسالِ انگلیسی‌ای باشد که تازه از مدرسه بیرون آمده‌اند و خدمتکارانِ سالخورده و سپیدموی را زیر لگد می‌گیرند. «زمانی می‌رسد که آدم از شدتِ نفرت از هم‌وطنانِ خود آتش می‌گیرد و آرزو می‌کند که مردم بومی برخیزند و این امپراتوری را در خون غرقه کنند.»^۶

اورول در این‌که حضورِ استعمارِ بریتانیا منافی برای کشورهایی مانند هند و برمه به همراه آورده بود، حرفی نداشت؛ اما معتقد بود دستگاهی که آخرین هدفش دزدی و یغماگری است، ستم‌دیده و ستمگر، هر دو، را مسخ می‌کند. ستمگر خود نیز در بند است و از آزادی بی‌بهره و پس از مدتی به پوستی بی‌مغز بدل می‌شود. به عقیده‌ی اورول، حکومتِ بریتانیا که از یک سو توده‌های عظیمِ مردمِ نقاطِ مختلفِ جهان را به بردگی می‌کشید و از سوی دیگر سنگِ آزادی و آزادمنشی را به سینه می‌زد، نمی‌توانست از آسیبِ این دوگانگی و شکاف در امان بماند: «ما همه از راه غارتِ کارگران آسیایی زندگی می‌کنیم. «روشنفکران» ما همه معتقدند که این کارگران را باید آزاد کرد. ولی سطحِ زندگی ما و بنابراین [محیطِ مساعد برای ادامه‌ی] «روشنفکری» ایجاب می‌کند که غارتگری ادامه داشته باشد.»^۷

گذشته از کتاب «روزهای برمه»، چند مقاله‌ی مشهور و خواندنیِ اورول از جمله «شلیک به فیل» و «اعدام» به دوران حضور او در همین مستعمرات آسیایی بریتانیا برمی‌گردد.

اورول از اشتغال در اداره‌ی پلیس استعفا داد و تصمیم گرفت اوقاتش را وقفِ نویسندگی کند. به همین منظور اتاقی سرد و کوچک در مرکز لندن اجاره کرد. به شهادت همسایگانش، هفته‌ها از اتاقش بیرون نمی‌آمد و صبح تا شب مشغول نوشتن

پس از پایان تحصیلات در آن مدرسه، اورول با این‌که به آسانی می‌توانست به یکی از دانشگاه‌های معتبر کشور وارد شود، ترجیح داد اروپا را ترک کند و به گوشه‌ی دیگری از عالم برود. او در نوزده سالگی برای گذرانِ زندگی به استخدامِ پلیسِ امپراتوریِ بریتانیا درآمد و عازم برمه (میانمار) شد. مشاهدات او در این دوره باعثِ بیزاری‌اش از استعمار و امپراتوریِ بریتانیا شد. اورول به‌ظاهر وظیفی را که به عنوان یکی از افرادِ پلیس به عهده داشت انجام می‌داد ولی باطناً آزرده بود. از مشاهده‌ی وضعِ مردم بومی و تبعیض و فقدانِ آزادی رنج می‌برد. از بی‌دردی، بی‌عاطفگی و ریاکاریِ هم‌میهنان‌اش که بر آن مردم حکم می‌راندند، سخت در عذاب بود. سال‌ها بعد اورول نوشت: «هر وقت به داخل زندان می‌رفتم، احساس می‌کردم جای من حقیقتاً در آن سوی میله‌هاست.»^۸ «نه تنها مردم را دار می‌زدیم و به زندان می‌انداختیم، بلکه این اعمال را در مقامِ مُشتی تجاوزگرِ اجنبیِ ناخوانده انجام می‌دادیم.»^۹



جورج اورول هنگام عضویت در نیروی پلیس بریتانیا در برمه (نفر سوم ایستاده از سمت چپ).

سرانجام پس از پنج سال، در ۱۹۲۷ اورول از خدمتِ پلیسِ امپراتوری استعفا کرد و به انگلستان برگشت. اما تجربه‌هایی که در برمه اندوخته بود، از خاطرش زدوده نمی‌شد. این چنین بود که کتاب «روزهای برمه» خلق شد. «فلوری»، شخصیت اصلی کتاب، مانند اورول در برمه زندگی می‌کند. در جایی از کتاب فلوری شکوه می‌کند که سال‌های پیاپی باید در باشگاه اختصاصی انگلیسی‌ها بنشیند و به یاهوهای احمقی مثل سرهنگ باجر گوش کند که معتقد است این بومی‌های لعنتی ملی‌گرا را باید در روغن داغ جوشاند؛ باید تحمل کند که دوستانِ عزیزِ مشرق‌زمینی‌اش



لندن، دهه‌ی ۱۹۲۰

بود. بعد از چند ماه، مخارج بالای زندگی در لندن باعث شد به پاریس، که در آن زمان شهر به مراتب ارزان‌تری بود، نقل مکان کند. آن‌جا او در رستوران‌ها ظرف‌شویی می‌کرد و شب‌ها را به بدترین و غیربهداشتی‌ترین وضع با ولگردان و گداها و الکلی‌ها در کنج و کنار شهر به صبح می‌رسانید. پس از چندی نیز دوباره به لندن بازگشت و باز به صورت یک بی‌خانمان به زندگی ادامه داد. به‌رغم سابقه‌ی تحصیلی‌ای که می‌توانست سکوی پرتاب او را به مشاغل «آبرومند» و رسیدن به زندگی «محترمانه» باشد، او از همه چیز دست کشیده و به اعماق جامعه فرو رفته بود.

نطفه‌ی کتاب «آس‌وپاس در پاریس و لندن» در اثنای همین تجربه‌ها بسته شد. او در آن دوره واقعاً فقیر بود و همین باعث شد بتواند شرایط زندگی در فقر و محرومیت را به بهترین شکل درک کند.



پاریس،
دهه‌ی ۱۹۲۰

کتاب «آس‌وپاس در پاریس و لندن» که آماده شد، دو ناشر آن را رد کردند؛ از جمله انتشاراتی که سرویراستارش تی.اس. الیوت مشهور بود. او در نسخه‌ی دست‌نویس کتاب را به یکی از دوستانش داد و از او خواست آن را بسوزاند اما آن دوست این کار را نکرد و با پیگیری‌های او کتاب به چاپ رسید. در همین زمان بود که اریک بلر جوان تصمیم گرفت، برای آنکه آبروی خانواده‌اش نرود، از اسم مستعار جورج اوورول استفاده کند؛ اسمی که تا آخر عمر رویش ماند و حتی بسیاری از اطرافیانش هم او را به همین نام می‌خواندند. نهایتاً در ژانویه ۱۹۳۳ «آس‌وپاس در پاریس و لندن» منتشر شد. چاپ مجدد این کتاب در سال ۱۹۴۰ فروشی بسیار موفق داشت و موجب شهرت بیشتر کتاب و درآمد قابل‌توجهی برای اوورول شد که در بیشتر سال‌های عمرش مشکل مالی داشت.

در بسیاری موارد، این کتاب خاطره‌نگاری را به اشتباه تحت عنوان «رمان» منتشر کرده‌اند. طبق گفته‌ی ناشر کتاب (به نقل از اوورول) و طبق تحقیقات دهه‌های اخیر، همه‌ی وقایع و شخصیت‌های این اثر واقعی هستند؛ البته در مواردی اسم شخصیت‌ها یا ترتیب زمانی وقایع تغییر یافته‌اند.

«... خیلی‌های دیگر هم بودند که زندگی‌هایشان همین‌قدر عجیب‌وغریب بود: موسیو ژوله، اهل رومانی که یک چشمش شیشه‌ای بود اما انکار می‌کرد؛ فوره‌ی سنگ‌تراش اهل لیموزین؛ روکول خسیس (که وقتی من به هتل آمدم، او مرده بود)؛ و لورن پیر لباس کهنه‌فروش که امضایش را از روی تکه کاغذی که همیشه در جیب داشت کپی می‌کرد. اگر آدم وقت داشت و زندگی‌نامه‌ی بعضی از آن‌ها را می‌نوشت، کار مفرحی می‌شد. این که سعی می‌کنم آدم‌های محله‌مان را توصیف کنم صرفاً از سر کنجکاوی یا جالب‌بودن‌شان نیست، بلکه به این دلیل است که آن‌ها بخشی از داستان من هستند. من درباره‌ی فقر می‌نویسم و اولین برخورد من با فقر در این محله بود. این محله، با کیفی‌ها و زندگی‌های غیرعادی‌اش، پیش از هر چیز یک کلاس درس درباره‌ی فقر بود و بعد هم محیطی که تجربیات خود من در آن شکل می‌گرفت. به این دلیل است که سعی می‌کنم تصویری حدودی از زندگی در آن‌جا بسازم.»

آس‌وپاس در پاریس و لندن، فصل ۱



در بخشی از همین کتاب، اورول از کبر و تنگ‌نظری تحصیل‌کردگان شکوه می‌کند و می‌گوید تحصیل‌کرده دائماً در هراس است که مبادا توده‌های مردم روزی سر به شورش بردارند و در نخستین فرصت خانه و کتاب‌هایش را بسوزانند و خودش را به کارهای «پست» بگمارند و مثلاً دستور دهند که مستراح‌ها را پاک کند. بنابراین فرد متوسط تحصیل‌کرده پیش خود می‌اندیشد: هر گونه بی‌عدالتی به آزاد گذاشتن ولگردها و اوباش ترجیح دارد. غافل از این‌که «توده‌ی ثروتمند با توده‌ی فقیر فرق ندارد و مسأله آزاد گذاشتن ولگردها و اوباش نیست. ولگردها و اوباش همین حالا هم آزادند، منتها به صورت ثروتمندان...»^۸.

در «آس و پاس در پاریس و لندن» نیز مانند اکثر آثار موفق اورول، سبک کاژ سبک گزارشگری و مستندنویسی است. گزارشگری در این مفهوم، شیوه‌ای است عمیق‌تر از روزنامه‌نگاری ولی مردم‌پسندتر از جامعه‌شناسی. گزارشگر به خلاف جامعه‌شناس کاملاً در بند گردآوری اطلاعات و دسته‌بندی و تحلیل آن‌ها نیست و بیش‌تر به بیان تأثیرات شخصی می‌پردازد و می‌خواهد همان حال‌وهوایی را که در درون تجربه کرده، دوباره بیافریند.

اورول در اواخر عمر در بیان هدف خود از نویسندگی می‌گوید: «آن‌چه بیش از هر چیز به انجامش تمایل داشته‌ام، تبدیل نگارش سیاسی به گونه‌ای نگارش هنری بوده است. نگارش من همواره با گونه‌ای احساس هواداری آغاز می‌شود؛ احساسی مانند حس [خشم در برابر] بی‌عدالتی. هنگامی که آغاز به نوشتن کتابی می‌کنم، به خود نمی‌گویم «می‌خواهم اثری هنری بیافرینم». می‌نویسم چون دروغ‌هایی وجود دارند که در پی افشای آن‌ها هستم؛ حقایقی هستند که می‌خواهم توجه همه را به آن‌ها جلب کنم و دغدغه‌ی اولیه‌ام این است که گوشی شنوا بیابم؛ در عین حال قادر به نوشتن هیچ کتاب یا مقاله‌ای برای مجلات نیستم مگر آن‌که احساس کنم به کاری هنری و زیبایی‌شناختی دست زده‌ام... در توان من نیست و اگر هم باشد نمی‌خواهم آن جهان‌بینی‌ای که در کودکی کسب کردم را به کلی رها کنم. مادامی که سالم‌ام و زندگی می‌کنم، نثر را از عمق جان باور دارم و به خاک عشق خواهم ورزید و از حجم و شکل اشیاء و به‌دست آوردن اطلاعات [ظاهراً] بی‌فایده و بی‌مصرف لذت می‌برم.»^۹

از سال ۱۹۲۹، اورول شروع به انتشار نوشته‌های خود در مطبوعات کرده بود ولی راه درآمد او بیش‌تر کارهای مختلفی بود که در گوشه‌وکنار به‌دست می‌آورد. چندی معلم بود، گاهی در کتاب‌فروشی کار می‌کرد، بعد به مرغ‌داری مشغول شد و سپس در دهکده‌ای به مغازه‌داری پرداخت.

در انگلستان حزب کارگر نماینده‌ی تفکر سوسیالیستی بود و به شدت به آن‌چه دیکتاتوری سرمایه‌داری می‌نامید، حمله می‌کرد و خواستار مالکیت عمومی صنایع بزرگ و اداره‌ی آن‌ها به دست مردم تولیدکننده و توزیع عادلانه‌تر درآمد و عدالت بیش‌تر در چارچوب دموکراسی پارلمانی بود. اورول در همه‌ی این زمینه‌ها با سوسیالیست‌ها همداستان بود. آن‌چه او را به سوسیالیسم انگلستان پای‌بند می‌کرد^{۱۰}، سنت انسان‌گرایانه و برابری‌خواهانه‌ی آن بود که آزادی‌های مدنی و روابط اجتماعی برادرانه را در میان افراد جامعه قدر می‌نهاد و درصدد نبود که قدرت را به طور مطلق دست یک حزب بسپارد و بقیه‌ی مردم را به انقیاد بکشانند.

«سوسیالیسم» یعنی چه؟

«سوسیالیسم» در واکنش به بهره‌کشی و استثمار نظام‌های سرمایه‌داری به وجود آمد. در بسیاری از جوامع، نابرابری‌ها در توزیع ثروت و قدرت سیاسی، به بی‌عدالتی می‌انجامد و سوسیالیسم، چنین چیزی را مردود دانسته و آرمان برابری را پاس

می‌دارد. سوسیالیسم، در پی ایجاد جامعه‌ای است که در آن، همکاری و برادری، جای فاصله‌های طبقاتی و شکاف‌های اجتماعی را- که ویژگی جوامع سرمایه‌داری است- بگیرد.^{۱۱}

برخی از مضامین و ارزش‌های مهم در اندیشه‌ی سوسیالیستی

اجتماع: سوسیالیسم، انسان‌ها را آفریده‌هایی اجتماعی تصور می‌کند که براساس خصلت مشترک انسانیت با هم پیوند دارند. به گفته‌ی جان دان، شاعر، «هیچ انسانی جزیره‌ای کامل نیست؛ هر انسانی تکه‌ای از قاره است، بخشی از سرزمین اصلی». این گفته به اهمیت اجتماع اشاره می‌کند، و تأثیر تعامل اجتماعی و عضویت در گروه‌های اجتماعی را بر هویت انسان‌ها نشان می‌دهد. سوسیالیست‌ها می‌خواهند در مقابل طبیعت بر تربیت تأکید کنند، و رفتار فردی را به طور عمده بنا بر عامل‌های اجتماعی و نه صفات ذاتی و درونی فرد توضیح دهند.

برادری: چون همه‌ی انسان‌ها انسانیت مشترکی دارند، با حسی از دوستی و برادری با هم پیوند یافته‌اند. این ویژگی، سوسیالیست‌ها را برمی‌انگیزد که همکاری را بر رقابت ترجیح بدهند، و جمع‌گرایی را از فردگرایی مطلوب‌تر بدانند. در این دیدگاه، مردم با همکاری قادر می‌شوند توانمندی‌های جمعی خود را آماده ساخته و هم‌بستگی‌های اجتماعی را تقویت کنند، در حالی که رقابت، با گستراندن نارضایتی و درگیری و دشمنی، افراد را به تخاصم و میدان جنگ می‌کشد.

برابری اجتماعی: برابری، ارزش اصلی سوسیالیسم است. گاهی سوسیالیسم را به صورت شکلی از مساوات‌طلبی، یعنی باور به تقدم برابری بر ارزش‌های دیگر (مثلاً آزادی)، توصیف کرده‌اند. سوسیالیست‌ها به‌ویژه بر اهمیت برابری اجتماعی تأکید دارند؛ البته برابری نتیجه، نه برابری فرصت. آن‌ها معتقدند که میزانی از برابری اجتماعی تضمین‌کننده‌ی اصلی ثبات اجتماعی و هم‌بستگی است و افراد را وامی‌دارد که خود را با همتایان‌شان یکسان ببینند. برابری اجتماعی پایه و زمینه‌ی اعمال حقوق قانونی و سیاسی را نیز فراهم می‌آورد.

نیاز: طرفداری از برابری اجتماعی این باور سوسیالیستی را نیز مطرح می‌کند که سود مادی باید بر پایه‌ی نیاز، و نه صرفاً براساس شایستگی یا کار، توزیع شود. شکل‌گیری کلاسیک این اصل را می‌توان در اصل کمونیستی توزیع مارکس یافت: «از هر کس بنا به توانایی‌اش، به هر کس بنا به نیازش». این اصل، یعنی باور به رفع نیازهای اساسی (گرسنگی، آب، مسکن، بهداشت، امنیت فردی و...)، پیش‌شرط زندگی و مشارکت ارزشمند انسان در زندگی اجتماعی است. اما آشکار است که برای توزیع بر حسب نیاز، لازم است مردم نه فقط با مشوق‌های مادی، بلکه با مشوق‌های اخلاقی برانگیخته شوند.^{۱۲}

فاشیست‌ها، سلطنت‌طلبان و هواداران کلیسای کاتولیک. اورول



آیلین اوشانسی،
همسر جورج اورول

کسی نبود که بی‌اعتنا و از دور
نظاره‌گر رویدادهای بزرگ دنیای
خود باشد. به همین جهت پس
از شروع جنگ، با همسرش
«آیلین اوشانسی»^{۱۳} که به تازگی
با او ازدواج کرده بود، رهسپار آن
کشور شد.

گروه کثیری از روزنامه‌نگاران،
نویسندگان و روشنفکران
چپ‌گرای آن دوره، از
سراسر جهان، برای مبارزه

اورول، بعد از انتشار «آس و پاس در پاریس و لندن» تا شروع
جنگ جهانی دوم، هر سال یک کتاب منتشر کرد که هیچ کدام
موفقیت اقتصادی نداشتند: «روزهای برمه» (رمان، ۱۹۳۴)،
«دختر کشیش» (رمان، ۱۹۳۵)، «زنده باد گل‌های آپارتمانی»
(رمان، ۱۹۳۶)، «جاده‌ی اسکله‌ی ویگان» (۱۹۳۷)، «به یاد
کاتالونیا» (۱۹۳۸) و «هوای تازه» (رمان، ۱۹۳۹).

جاده‌ی اسکله‌ی ویگان روایتی است مستند از زندگی مشقت‌بار
طبقه‌ی کارگر انگلستان در بخش‌های صنعتی شمال این کشور و
حاصل سفر چند هفته‌ای اورول به این مناطق. به یاد کاتالونیا هم
مشاهدات او از جنگ داخلی اسپانیا است.

جنگ داخلی اسپانیا در سال ۱۹۳۶ آغاز شد؛ یک سو
جمهوری‌خواهان و انواع سوسیالیست‌ها بودند و در سوی دیگر



بریگاد بین الملل، جنگ داخلی اسپانیا (جورج اورول انتهای صف).



جورج اورول نفر دوم ایستاده از سمت راست، اسپانیا.



جورج اورول به همراه همسرش آیلین اوشانسی در بریگاد بین الملل، اسپانیا.

«او چنان از لحاظ فکری صادق بود که انسان در کنارش احساس امنیت می‌کرد... ذهن‌اش مانند دادگاهی بود که قاضی در آن [هم‌زمان] وکیل مدافع متهم نیز هست... آزادی در نظر او اسم نبود، فعل بود. و برابری ضرورت حیات به‌شمار می‌رفت... زندگی را جنگی تن‌به‌تن با دروغ می‌دانست.»^{۱۴}

پُل پاتز (شاعر) در توصیف اورول

در یکی از نبردهای سنگین، گلوله‌ای به گلوی اورول خورد و «با یک میلی‌متر فاصله» از کنار نای و شاهرگ او گذشت.^{۱۵} این جراحت به جنگیدن اورول خاتمه داد و او بعد از مدتی ناچار به ترک اسپانیا شد و به انگلستان برگشت. اورول پس از بازگشت به کشور، دو سال پیش از وقوع جنگ جهانی دوم را در آرامش سپری کرد. البته ناراحتی ریوی او که تمام عمر گریبانگیرش بود، ادامه داشت و حتی بر اثر زخم‌ها و سختی‌های دوران جنگ داخلی اسپانیا شدت یافته بود.

با حکومت فاشیستی فرانکو به اسپانیا رفتند و به جبهه‌ی مردمی در آن‌جا پیوستند و درباره‌ی این فصل از سرگذشت انسان معاصر، شعر و داستان و گزارش نوشتند. تنها از انگلستان دو هزار نفر داوطلبانه و بدون انتظار هیچ گونه پاداش به اسپانیا شتافتند و پانصد تن از آنان در این جنگ کشته شدند؛ مردمی که سال‌ها از ستم و تبعیض و نابرابری و بیهودگی زندگی در جوامع ماشینی رنج کشیده بودند و نمی‌توانستند بپذیرند که غایت حیات در کارکردنی بی‌روح و خوش‌گذرانی‌ای بی‌روح‌تر خلاصه می‌شود؛ مردمی که تشنه‌ی ذره‌ای حقیقت و جرعه‌ای برادری بودند. این‌ها ناگهان آن همه آرزوی سرکوب‌شده را در یک نقطه از جهان که گفته می‌شد مردمش برای دفاع از حقیقت و عدالت و برادری به‌پاخاسته‌اند، متبلور دیدند.

کتاب «به یاد کاتالونیا»ی اورول، روایتی است از این واقعه با صداقت و صمیمیتی کم‌نظیر؛ فروتنی و دادجویی نویسنده در این گزارش ادبی، شگفت‌انگیز است.

برمی‌گزید که دیگر نویسندگان بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذشتند. موضوع دو مورد از مقاله‌های او عبارت‌اند از: فُکاهیاتی که در آن زمان بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌خواندند و کارت‌پستال‌های بامزه‌ای که در روزنامه‌فروشی‌های کنار دریا به چشم می‌خورد.



جورج اورول در گارد داخلی، جنگ جهانی دوم.

هنگامی که جنگ جهانی دوم شروع شد، اورول به دفعات تلاش کرد که وارد ارتش شود. اما به دلیل شرایط جسمی‌اش حتی به او اجازه ندادند برای گزارشگری در مناطق جنگی حاضر شود. وقتی که این تلاش‌ها به جایی نرسید، داوطلب «گارد داخلی» شد و در آن‌جا به فعالیت پرداخت. هم‌چنین در پاییز ۱۹۴۱، یعنی زمانی که نویسنده‌ی مستقل بودن دیگر تقریباً ناممکن شده بود، به بخش هندی رادیو بی‌بی‌سی پیوست. آن‌جا او به شدت مشغول به کار شد و اصرار داشت تقریباً همه‌ی برنامه‌هایی را که برای مالایا^{۲۱} پخش می‌شد (بخشی که به وی سپرده شده بود)، خودش اجرا کند.



جورج اورول هنگام حضور در بخش هندی رادیو بی‌بی‌سی.

اورول از همان زمانی که از برمه به انگلستان بازگشت، شروع به نوشتن مقاله‌های ادبی و سیاسی برای مجلات کرده بود و به تدریج به عنوان منتقدی تیزبین و دارای فکر مستقل در فضای فکری و ادبی انگلستان مشهور شد. با آنکه اورول چند رمان نیز دارد، در زمان خودش او را عمدتاً روزنامه‌نگاری نکته‌بین و مقاله‌نویسی ماهر می‌دانستند تا نویسنده. سفرها و سپس گزارش‌های کوبنده‌اش به او ویژگی‌ای خاص در دنیای ادبیات و سیاست داده بود. هنوز هم بسیاری از منتقدان ادبی او را یکی از بهترین مقاله‌نویسان تاریخ زبان انگلیسی می‌دانند. جورج اورول مشهور است به این که نثری فوق‌العاده سالم و در عین حال ساده دارد و در دنیای انگلیسی زبان الگوی بسیاری از نویسندگان و بخصوص روزنامه‌نگاران است.



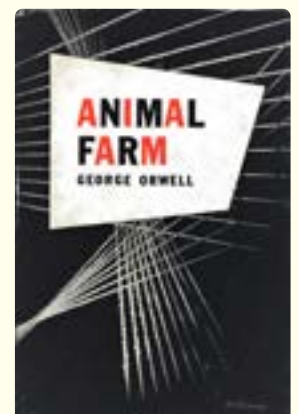
مجموعه مقالات اورول چهار جلد است: «درون نهنگ»^{۱۶}، «مقالات انتقادی»^{۱۷} و دو جلدی که بعد از مرگش منتشر شدند: «شکارفیل»^{۱۸} و «این انگلستان شما»^{۱۹}. برخی از خوانندگی‌ترین مقالات او عبارت‌اند از: «سیاست و زبان انگلیسی»، «شکارفیل»، «یک اعدام»، درباره‌ی «گاندی»، «سیاست در برابر ادبیات» (درباره‌ی کتاب «سفرهای گالیور» نوشته‌ی «جانائاتان سوئیفت») و مقاله‌ی مشهور «چرا می‌نویسم؟»^{۲۰}. هم‌چنین مقاله‌ی «شیر و تک‌شاخ: سوسیالیسم و نبوغ انگلیسی» اورول از جمله مقالاتی است که در سال ۱۹۴۱، در گِیرودارِ جنگ جهانی دوم نگاشته شد و نقشی بسیار مهم در تغییر نگرش مردم انگلستان نسبت به سیاست‌های کلان این کشور در طول جنگ ایفا کرد و شاید بتوان ردّ تأثیر آن را در روی کار آمدن حزب کارگر در سال ۱۹۴۵ دید.

گذشته از مقالات ادبی و سیاسی، اورول به سبب همدلی‌اش با زنان و مردان عادی، به‌کرّات موضوع‌هایی را برای مقالاتش

فشارهای فیزیکی و جسمی سال‌های جنگ، برای سلامتی آدمی که ریه‌هایش از پیش صدمه دیده بودند، بسیار زیان‌بار بود. علاوه بر این مسأله، دوران جنگ تأثیر دردناک دیگری نیز بر روی زندگی اورول داشت: در سال آخر جنگ (۱۹۴۵)، همسر اورول در پی یک عمل جراحی خیلی جزئی از پا افتاد و درگذشت. اورول به دوستی که به دیدارش آمده بود گفت که این واقعه شاید به سبب ضعف و بی‌حالی بوده است؛ گفت که هردویشان مرتباً بدون دریافت قسمتی یا همه‌ی جیره‌ی غذایی‌شان سرکرده بودند «تا به دیگران سهم بیش‌تری برسد».^{۲۲}

اورول با آن که تا آخر عمر خود را سوسیالیست می‌دانست، با حکومت شوروی که در آن دوران استالین رهبری‌اش می‌کرد، به شدت مخالف بود. او شیوه‌های استبدادی استالین در شوروی و محاکمات و تصفیه‌های حزبی به اسم سوسیالیسم و مارکسیسم را همواره نقد می‌کرد و آن را خطری بزرگ برای عدالت و آزادی می‌دانست. در آخرین ماه‌های جنگ جهانی دوم بود که اورول دست‌به‌کار نوشتن «مزرعه‌ی حیوانات» شد که علناً هجوه‌ای بود علیه حکومت دیکتاتوری شوروی و بخصوص شخص استالین. در آن زمان (به‌خلاف سال‌های آغاز جنگ و هم‌چنین سال‌های بعد از اتمام جنگ)، شوروی استالینی متحد اصلی بریتانیا در جنگ با آلمان نازی بود و همین باعث شد چند ناشر از چاپ این کتاب خودداری کنند. در نهایت، بعد از حدود یک سال و نیم و در آخرین روزهای جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵)، مزرعه‌ی حیوانات به بازار بریتانیا آمد و یک سال بعد هم در امریکا منتشر شد:

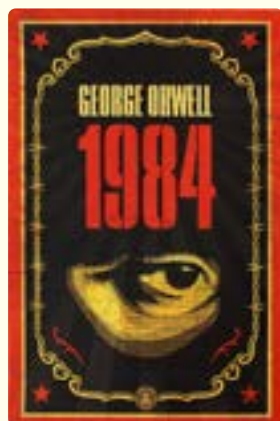
حیوانات مزرعه‌ای علیه‌ارباب‌شان، جونز، متحد می‌شوند. ابتدا موفق می‌شوند از شر مستبدانِ ظالم یعنی انسان‌ها خلاص شوند و کارهای مزرعه را خود به عهده بگیرند، اما بعد از این انقلاب دچار مشکلات عدیده‌ای می‌شوند: «خوک‌ها در واقع کار نمی‌کردند، بلکه مدیریت و هدایت دیگر حیوانات را برعهده گرفته بودند.» با به‌دست‌گرفتن



رهبری توسط خوک‌ها، سطل‌های شیری که حاصل زحمات گاو‌ها بودند و هم‌چنین سیب‌هایی که محصول باغ مزرعه بودند، به آن‌ها می‌رسید. خوک‌ها مدام حیوانات را از بازگشت جونز می‌ترسانند و وقتی هم که خطر بازگشت جونز کم‌رنگ شده‌است تهدید تازه‌ای عَلم می‌کنند تا آن‌ها را مرعوب و مطیع خود سازند.

به تدریج کار مزرعه رونق می‌گیرد، اما حیوانات از این نکته در عجب‌اند که به استثنای خوک‌ها و حامیان ایشان یعنی سگ‌های نگهبان، زندگی برایشان دقیقاً به همان سختی و دردناکی همیشگی است. حتی حس غروری که به حیوان بودن خود دارند کم‌کم خدشه‌دار می‌شود. روزی از روزها، عصرهنگام که از کشت‌زار برمی‌گردند، می‌بینند خوک‌ها شلاقی به دست گرفته‌اند، مثل انسان‌ها (دشمنان همیشگی حیوانات) روی دو پا راه می‌روند و برای خود حق و حقوقی متفاوت از دیگر حیوانات قائل‌اند. در این میان، شعار اصلی انقلاب یعنی «همه‌ی حیوانات برابرند» که پس از اخراج جونز بر دیوار اصطبل نوشته شده بود را با افزودن متممی به آن، تحریف و استحاله کرده‌اند: «همه‌ی حیوانات برابرند اما برخی از حیوانات برابرترند».

کتاب قلعه‌ی حیوانات یا مزرعه‌ی حیوانات، گذشته از نقد حکومت شوروی، شرح عدول انقلاب‌ها از آرمان‌هایشان است. اورول همواره خود را یک سوسیالیست می‌دانست و درباره‌ی کتاب مزرعه‌ی حیوانات چنین می‌گوید: «من استالین و دارودسته‌اش را صرفاً به دلیل روش‌های وحشیانه و غیردموکراتیک‌شان محکوم نمی‌کنم... از سال ۱۹۳۰ به بعد، تقریباً به هیچ شواهدی برنخوردم که نشان دهد «اتحاد جماهیر شوروی» در حال تحقق بخشیدن به جامعه‌ای است که بتوان آن را حقیقتاً سوسیالیستی نامید. برعکس، نشانه‌های روشن تکان‌دهنده‌ای می‌دیدم که اتحاد شوروی رفته‌رفته به جامعه‌ای سلسله‌مراتبی استحاله می‌یابد که حاکمان آن، مثل هر طبقه‌ی حاکم دیگری، به هیچ وجه تمایل ندارند از اریکه‌ی قدرت پایین بیایند. ... در واقع به نظر من اعتقاد به این‌که روسیه کشوری سوسیالیستی است...، بیش از هر عامل دیگری مایه‌ی تحریف عمیق و گسترده‌ی مفهوم اصیل سوسیالیسم بوده است. بنابراین، در ده سال اخیر، متقاعد شده‌ام که برای احیای جنبش سوسیالیست، می‌بایست افسانه‌ی شوروی را افشا و رسوا کرد.»



دو سال بعد، یعنی در ۱۹۴۷، اورول نوشتن آخرین کارش «۱۹۸۴» را آغاز کرد؛ شاهکار ادبی دیگری در نقد نظام‌های دیکتاتوری تمامیت‌خواهانه. رمان هزار و نهصد و هشتاد و چهار، تصویرپردازی اورول است از آینده‌ی سیاه جوامع انسانی: دنیا به سه ابرقاره تقسیم شده است.

اروپا در روسیه مستحیل شده است (ابرقاره‌ی اروسیه) و بریتانیا در ایالات متحده (ابرقاره‌ی اقیانوسیه). سومین ابرقاره شرق‌آسیه است؛ شامل چین، ژاپن و کشورهای همجوار آن. جنگی پایان‌ناپذیر و بی‌هدف ادامه دارد. در این جنگ دو ابرقدرت دیگر علیه سرزمین اروسیه متحد شده‌اند؛ دست‌کم این چیزی است که از طرف «وزارت حقیقت» اعلام شده است.

کل دستگاه حکومت در چهار وزارتخانه متمرکز شده است: ۱- «وزارتخانه‌ی حقیقت» به آموزش و پرورش، اخبار و هنرها می‌پردازد که همگی در عمل به تبلیغات و مغزشویی خلاصه می‌شود. ۲- «وزارتخانه‌ی عشق» از طریق دستگاه مخوف «پلیس اندیشه»، کنترل و نظارت و مجازات افراد را برعهده دارد. ۳- «وزارت فراوانی» مسئول تأمین مایحتاج عمومی و حیره‌رسانی بر اساس نظام کوپنی است. ۴- و بالاخره «وزارتخانه‌ی صلح» که دست‌اندرکار هدایت و حفظ جنگ است.

در اتاق‌ها و راهروهای تمامی منازل و نیز در مراکز عمومی دستگاهی هست به نام «تله‌اسکرین» که کلیه‌ی اعمال و رفتار انسان‌ها را زیر نظر دارد و به مرکز کنترل حکومتی منتقل می‌کند. در این دنیا، حکومت و قدرت در اختیار حزب است و «برادر بزرگ» یا «ناظر کبیر» فرمانروای مطلق است و انسان‌ها هیچ‌گونه اختیار و انتخابی ندارند. سه شعار حزب عبارت‌اند از: «جنگ صلح است»، «آزادی بردگی است» و «جهل قدرت است».

شخصیت اصلی اثر اورول، «وینستون اسمیت»، در وزارتخانه‌ی حقیقت کار می‌کند و مسئولیت او بازنویسی و تحریف تاریخ است؛ به نحوی که منطبق با سیاست‌های کنونی حزب گردد. او هم‌چنین اسامی کسانی را که «تبخیر» شده‌اند، از اسناد و مدارک پاک می‌کند. وینستون اسمیت اما در خفا علیه حزب و زندگی نکبت‌بار خود سر به شورش برداشته و در دفتر یادداشتی، افکار و احساسات شخصی‌اش را ثبت می‌کند. هم‌چنین در حالی که طبق دستور حزب، علاقه بین فرزند و والدین، میان دو مرد، میان مرد و زن، میان زن و زن و اساساً هر نوع پیوندی بین انسان‌ها ممنوع بوده و مجازات‌های شدیدی در پی دارد، وینستون به خودش اجازه‌ی چنان حماقتی می‌دهد که عاشق دختری به نام جولیا شود.

هزار و نهصد و هشتاد و چهار شرح مقاومت و مبارزه‌ی وینستون اسمیت و جولیاست؛ هرچند نافرجام و تلخ. دنیای ۱۹۸۴، دنیایی است آلوده و بی‌رحم که همه‌ی شکیبایی و کرامتی که آدمی در تنگنای زندگی بروز می‌دهد به‌طور سؤال‌برانگیزی از آن رخت بر بسته است. سال ۱۹۸۴ که فرابرسد، همه ترسو، جاسوس و خائن خواهند گشت. این قضیه حتی به جذابیت اثر نیز لطمه

زده است، زیرا وقتی اورول از جان انسان‌های داستانی‌اش هرگونه شهامت و فداکاری را حذف می‌کند، کشمکش داستانی و جذابیت اثر نیز از بین می‌رود. یگانه راه مبارزه با دیکتاتوری و تمامیت‌خواهی این است که اشخاص در برابر معیارهای جمعی به دفاع از ارزش‌های انسانی برخیزند و از عشق در برابر تنفری سازمان‌یافته دفاع کنند. این امری است که فقدان آن در اثر اورول به شدت احساس می‌شود.

با این همه، ۱۹۸۴ شاهکاری است که در قالبی داستانی جذاب، نظام سلطه را موبه‌مو تجزیه و تحلیل کرده و به تصویر کشیده است؛ میراثی ارزشمند برای ادبیات و سیاست.

کتاب ۱۹۸۴ در سال ۱۹۴۹ منتشر شد و استقبال منتقدان و مخاطبان از آن حتی از مزرعه حیوانات هم بیشتر بود. امروز هم که حدود هفتاد سال از چاپ آن می‌گذرد، هنوز نامش در رده‌های بالای فهرست کتاب‌های برگزیده‌ی قرن بیستم دیده می‌شود.

مزرعه‌ی حیوانات و ۱۹۸۴ اورول را به شهرتی جهانی رساندند. هم در دوران زندگی اورول و هم بعد از مرگ او، این دو کتاب از بُراترین سلاح‌های فرهنگی بلوک غرب در برابر بلوک شرق بودند و همین باعث شد فروش سرسام‌آوری داشته باشند. در فضای جنگ سرد و رقابت بین بلوک غرب و شوروی، بعد از جنگ جهانی، غرب از این کتاب‌ها برای گسترش کمونیسم‌هراسی و حتی برای منکوب کردن انقلاب‌های ضداستعماری استفاده می‌کرد. شهرت این کتاب‌ها اورول را یکی از جدی‌ترین نویسندگان مخالف نظام کمونیستی در دنیا معرفی کرد و سبب شد اورول در ذهن بسیاری از مردم عمدتاً نویسنده‌ای راست‌گرا یا حداقل طرفدار نظام لیبرالی شناخته شود. اما چنان‌که پیش از این نیز گفته شد، اگر بخواهیم موضع سیاسی اورول را از نوشته‌های خود او برداشت کنیم، به نتیجه‌ای کاملاً متفاوت و حتی متضاد می‌رسیم. او در سال ۱۹۴۷، در مقاله‌ی «چرا می‌نویسم؟» نوشت: «هرچه بعد از سال ۱۹۳۶ (جنگ داخلی اسپانیا) نوشته‌ام، مستقیم یا غیرمستقیم، در مخالفت با حکومت‌های توتالیتار و در دفاع از سوسیالیسم دموکراتیک است.» در مقدمه‌ی نسخه‌ای از مزرعه‌ی حیوانات که بعد از مرگ اورول در آمریکا منتشر شد، عبارت «در دفاع از سوسیالیسم دموکراتیک» از این جمله حذف شد تا مبادا بر تصویر نویسنده‌ی ضدچپ در ذهن مخاطب خدشه‌ای وارد آید. اورول بارها در مقالات دیگر خود هم اشاره کرده که جامعه‌ی مطلوب او جامعه‌ای سوسیالیستی است، و البته تأکید کرده که حکومت شوروی را حکومتی سوسیالیستی نمی‌داند.



آخرین خانه‌ی جورج اورول در جزیره‌ی جورا، اسکاتلند.



سونیا براونل،
همسر دوم جورج اورول

اورول از کودکی بنیه‌ی ضعیفی داشت و در دوره‌های مختلف زندگی به بیماری‌های مختلفی مبتلا بود. زندگی پُرفرازونشیب و دشوار او نیز به شدت یافتن این بیماری‌ها منجر شد. از سال ۱۹۴۷ مشخص شد که اورول به بیماری سل مبتلاست و دوره‌های درمانی‌ای را نیز گذراند. سال ۱۹۵۰ این بیماری شدت یافت. اورول در آخرین ماه‌های زندگی‌اش، برای بار دوم ازدواج کرد. همسر دومش، سونیا براونل^{۲۳} بود که از چند سال پیش با او آشنا بود. براونل کمک سردبیر یک مجله بود و در انتشار برخی از مقالات اورول دست داشت.

اورول با او درباره‌ی نقشه‌های آینده‌اش به بحث می‌پرداخت و طرح داستان جدیدی را که در ذهن داشت با او در میان گذاشته بود اما تقدیر چنین بود که هرگز آن اثر کامل نشود. جورج اورول در ژانویه‌ی ۱۹۵۰ بر اثر خونریزی‌های حاصل از سل، درگذشت. هنگام مرگ، هنوز چهل و هفت سالش تمام نشده بود.

منابع:

- جورج اورول، «آس و پاس در پاریس و لندن»، ترجمه‌ی بهمن دارالشفایی، نشر ماهی، ۱۳۹۵، چاپ نهم.
- جورج ارول، «چرا می‌نویسم»، ترجمه سیده آناهیت کزازی، انتشارات آیدین، ۱۳۹۲.
- جرج ارول، «به یاد کاتالونیا»، ترجمه عزت‌الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۳، چاپ دوم.
- جورج اورول، «مزرعه‌ی حیوانات»، ترجمه احمد کسائی‌پور، نشر ماهی، ۱۳۹۸، چاپ بیستم. (با پیش‌گفتار جورج اورول بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات)
- تام‌هاپکینسون، «جورج اورول»، ترجمه پیروز سیاوشی، نشر نو، ۱۳۹۷.
- نیل پُستمن، «زندگی در عیش مردن در خوشی»، ترجمه‌ی صادق طباطبائی، انتشارات اطلاعات، ۱۳۸۴، چاپ چهارم. (بخش یادداشت مترجم)
- ریموند ویلیامز، «جورج اورول»، ترجمه شیرزاد غضنفری، انتشارات ناھید، ۱۳۹۶.

(۱) به یاد کاتالونیا، ص ۷

(۲) به عنوان یک نمونه، یک بار برای سنجش اطلاعات عمومی، به دانش‌آموزان فرمی داده شد که در یکی از پرسش‌هایش، از آن‌ها خواسته شده بود ده تن از بزرگ‌ترین مردان جهان را به تشخیص خود نام ببرند. از مجموع شانزده دانش‌آموز، پانزده نفر نام لنین (که نقطه‌ی مقابل سیاست‌های رایج انگلستان بود) را نوشته بودند. (به یاد کاتالونیا، ص ۹)

(۳) به یاد کاتالونیا، ص ۸

(۴) به یاد کاتالونیا، ص ۱۲

(۵) همان، ص ۱۲

(۶) همان، ص ۱۳

(۷) همان، ص ۱۵

(۸) آس و پاس در پاریس و لندن، ص ۱۳۴ (بخش ۲۲)

(۹) چرا می‌نویسم، ص ۲۳

(۱۰) لازم به ذکر است که اورول با وجود همدلی، همواره نقدها و ایرادهای بسیاری به حزب کارگر و رهبران آن داشت.

(۱۱) «آشنایی با علوم سیاسی»، پیترو جویس، ترجمه پرویز بابایی، انتشارات معین، ۱۳۹۱، ص ۸۴

(۱۲) «سیاست»، اندرو هیوود، ترجمه‌ی عبدالرحمن عالم، نشر نی، ۱۳۸۹، صص ۷۸-۷۹

(۱۳) Eileen O'Shaughnessy

(۱۴) به یاد کاتالونیا، ص ۱۲

(۱۵) «جورج اورول» (نوشته‌ی تام‌هاپکینسون)، ص ۳۱

(۱۶) Inside Whale

(۱۷) Critical Essays

(۱۸) Shooting an Elephant

(۱۹) England, Your England

(۲۰) در فارسی منتخبی از مقالات جورج اورول با ترجمه‌ای نه‌چندان مناسب از اکبر تبریزی و با عنوان «مجموعه مقالات جورج ارول» توسط موسسه انتشارات پیک (۱۳۶۳) به چاپ رسیده است.

(۲۱) شبه‌جزیره بزرگی در جنوب شرقی آسیا. بخش‌هایی از کشورهای مالزی، میانمار و تایلند در این شبه جزیره قرار دارد.

(۲۲) «جورج اورول» (نوشته‌ی تام‌هاپکینسون)، ص ۳۸

(۲۳) Sonia Brownell

به یاد کاتالونیا

دستور از رفیق به رفیق صادر می‌شود، نه از رئیس به مرئوس... تا آن هنگام چیزی از این نزدیک‌تر به مساوات مطلق ندیده بودم و فکر نمی‌کردم حتی در این حد هم در زمان جنگ امکان‌پذیر باشد.

باید اعتراف کنم که در نگاه اول از وضع جبهه وحشت کردم. چه‌طور امکان داشت چنین ارتشی در جنگ پیروز شود؟... [اما دیدم] انضباط «انقلابی» و مبتنی بر دموکراسی عملاً بیش از آن‌که ممکن است انتظار برود قابل اعتماد است. در یک ارتش کارگری انضباط با کمال میل و رضایت خاطر مراعات می‌شود... در یک ارتش بورژوا و متشکل از سرباز و افسر وظیفه، انضباط نهایتاً بر ترس مبتنی است... انضباط «انقلابی» وابسته به آگاهی سیاسی است؛ یعنی این‌که شخص بفهمد چرا باید از دستور اطاعت کند. درست است که گسترش و جا افتادن این فهم و آگاهی به زمان نیاز دارد، ولی از آن طرف هم، مثل همین، برای این‌که یک فرد انسانی با مشق نظامی و تمرین در سربازخانه به ماشین خودکار بدل شود، باید وقت صرف کرد.

... اوایل از آشفتگی وضع و آموزش نیافتگی افراد و این‌که اغلب می‌بایست پنج دقیقه چانه بزنی تا کسی از فرمان اطاعت کند، به شدت تعجب می‌کردم و خشمگین می‌شدم. اما تصورات و افکار من همه مربوط به ارتش انگلیس بود. نیروهای چریک اسپانیا به‌هیچ‌وجه مانند ارتش انگلیس نبودند. و با توجه به اوضاع و احوال، از آن‌چه واقعاً ممکن بود انتظار داشت نیز به مراتب بهتر از آب درآمدند.

به یاد کاتالونیا^۱



کسی که مستقیماً از انگلستان می‌آمد، سخت تحت تاثیر چهره‌ی شگفت‌انگیز بارسلونا قرار می‌گرفت... پیشخدمت‌ها و فروشندگان راست و مستقیم به طرف مقابل‌شان نگاه می‌کردند و رفتارشان نشان می‌داد او را مساوی با خود می‌دانند. شیوه‌های چاکرانه و رسمی در خطاب و گفتار از بین رفته بود. هیچ کس نمی‌گفت «آقا» یا «جناب» یا حتی شما. همه همدیگر را «رفیق» و «تو» خطاب می‌کردند... خیلی چیزها بود که نمی‌فهمیدم یا از بعضی جهات دوست نداشتم ولی بلافاصله تا این اندازه پی بردم که می‌ارزد انسان در هواداری از چنین وضعی حتی دست به جنگ بزند... همراه با همه‌ی این‌ها بوی شوم جنگ به مشام می‌خورد. از ترس حمله‌ی هوایی، شب‌ها در معابر روشنایی درستی وجود نداشت. مغازه‌ها اغلب فقیر و نیمه‌تهی بودند. گوشت کمیاب و شیر تقریباً نایاب بود... کمبود نان به‌شدت احساس می‌شد. طول صف‌های نان... به چند صد متر می‌رسید. با این حال تا جایی که می‌شد دید، مردم راضی و امیدوار بودند. بیکاری وجود نداشت. هزینه‌ی زندگی فوق‌العاده پایین بود. بینوا و مستمند به‌ندرت پیدا می‌شد و کسی گدایی نمی‌کرد. مهم‌تر از همه این‌که مردم به انقلاب و به آینده ایمان داشتند و احساس می‌کردند ناگهان به عصر برابری و آزادی راه یافته‌اند. انسان‌ها مثل انسان رفتار می‌کردند، نه پیچ‌ومهره‌ی ماشین سرمایه‌داری. ... در خیابان‌ها پوسترهایی به چشم می‌خورد که در آن از تن‌فروش‌ها درخواست شده بود دست از روسپیگری بردارند. البته از نظر مردم بی‌شرم کشورهای انگلیسی‌زبان که به استهزاء و دست‌انداختن دیگران عادت کرده‌اند، ترحم‌انگیز بود که به‌طور این اسپانیایی‌های آرمان‌گرا عبارات و واژه‌های مبتذل و پیش‌پاافتاده‌ی انقلابی را به معنای مطلق می‌گیرند [و باور می‌کنند]. ... تا آن زمان نظام چریکی دست‌نخورده حفظ شده بود. نکته‌ی اساسی در این نظام، برابری اجتماعی در میان افسران و سربازان بود. همه از ژنرال تا پایین‌ترین سرباز حقوق‌شان یکسان بود، همان غذا را می‌خوردند، همان لباس را می‌پوشیدند و برپایه‌ی تساوی کامل با هم معاشرت می‌کردند. اگر دلت می‌خواست با دست به پشت ژنرال فرمانده لشکر بزنی و از او یک سیگار بخواهی، مانعی نداشت و هیچ‌کس هم از این کار تعجبی نمی‌کرد. ظاهراً هر نیروی چریکی برپایه‌ی دموکراسی استوار بود و سلسله‌مراتب در آن راه نداشت. البته برای همه بدیهی بود که از دستور باید اطاعت کرد ولی در عین حال همه می‌دانستند که این

(۱) جرج ارول، «به یاد کاتالونیا»، ترجمه عزت‌الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۳، چاپ دوم، صص ۳۰-۳۳ و ۵۷-۵۹.

خیره به آسمان

هفت بُرش از کتاب «آس و پاس در پاریس و لندن»

نوشته‌ی «جورج اورول»



برش (۱):

«...خیلی‌های دیگر هم بودند که زندگی‌هایشان همین قدر عجیب و غریب بود: موسیو ژوله، اهل رومانی که یک چشمش شیشه‌ای بود اما انکار می‌کرد؛ فورهی سنگ‌تراش اهل لیموزین؛ روکول خسیس (که وقتی من به هتل آمدم، او مرده بود)؛ و لورن پیر لباس کهنه‌فروش که امضایش را از روی تکه کاغذی که همیشه در جیب داشت کپی می‌کرد. اگر آدم وقت داشت و زندگی‌نامه‌ی بعضی از آن‌ها را می‌نوشت، کار مفرحی می‌شد. این که سعی می‌کنم آدم‌های محله‌مان را توصیف کنم صرفاً از سر کنجکاوی یا جالب بودن‌شان نیست، بلکه به این دلیل است که آن‌ها بخشی از داستان من هستند. من درباره‌ی فقر می‌نویسم و اولین برخورد من با فقر در این محله بود. این محله، با کثیفی‌ها و زندگی‌های غیرعادی‌اش، پیش از هر چیز یک کلاس درس درباره‌ی فقر بود و بعد هم محیطی که تجربیات خود من در آن شکل می‌گرفت. به این دلیل است که سعی می‌کنم تصویری حدودی از زندگی در آن جا بسازم.»

برش (۲):

مرد ایتالیایی کرایه را داد و شش شب در هتل ماند. در طول این مدت موفق شد از روی کلیدهای هتل یک سری یدکی بسازد و شب آخر به ده دوازده تا از اتاق‌های هتل دستبرد زد، از جمله اتاق من. خوشبختانه پول‌های توی جیبم را دیگر پیدا نکرده بود و بنابراین من بی‌پولِ مطلق نشدم. فقط چهل و هفت فرانک برایم باقی ماند. این اتفاق مُهر پایانی بود بر برنامه‌ی من برای گشتن دنبال کار. حالا مجبور بودم با حدود شش فرانک در روز زندگی کنم و این جایی برای فکر کردن به چیز دیگری باقی نمی‌گذاشت. از این جا بود که تجربه‌ی من از فقر آغاز شد. [...]

اولین برخوردهای من با فقر یکسره عجیب و غریب است. خیلی به فقر فکر کرده‌اید؛ چیزی بوده که همه‌ی زندگی‌تان از آن می‌ترسیده‌اید؛ چیزی که می‌دانستید دیر یا زود سرتان خواهد آمد، و با این حال با آن چه فکر می‌کردید زمین تا آسمان متفاوت است. فکر می‌کردید فقر خیلی ساده و بدون پیچیدگی خواهد

بود، اما به طرز غریبی پیچیده است. فکر می‌کردید وحشتناک خواهد بود، اما صرفاً فلاکت‌بار و ملال‌آور است. [...] مثلاً پنهانکاری‌ای را که همراه فقر می‌آید کشف می‌کنید. با یک ضربه ناگهانی تبدیل شده‌اید به فردی با شش فرانک درآمد. در روز. اما البته که شجاعت پذیرش آن را ندارید و باید وانمود کنید زندگی‌تان به روال همیشه است. این مسئله از همان ابتدا شما را در دامی از دروغ‌هایتان گیر می‌اندازد؛ دروغ‌هایی که حتی با توسل به آن‌ها هم به سختی می‌توانید از مخمصه نجات پیدا کنید. دیگر لباس‌هایتان را به رختشویی نمی‌دهید. صاحب رختشویی شما را در خیابان گیر می‌اندازد و ازتان می‌پرسد چرا؟ شما زیر لب جواب نامفهومی می‌دهید و او فکر می‌کند شما لباس‌هایتان را به رختشویی دیگری می‌برید و تا ابد دشمن‌تان می‌شود. توتون فروش مدام ازتان می‌پرسد چرا سیگارتان را کم کرده‌اید... همه‌ی روز مشغول دروغ‌گفتن هستید... غذای شما می‌شود نان و مارگارین [=کره گیاهی] یا نان و شراب. [...]

ملالی را که بخش جدایی‌ناپذیر فقر است کشف می‌کنید؛ زمان‌هایی که هیچ کاری ندارید بکنید و چون غذا نخورده‌اید، سرتان را هم نمی‌توانید به چیزی گرم کنید. نصف روز روی تخت دراز می‌کشید و حسی شبیه اسکلت جوان در شعر بودلر دارید. این است زندگی با شش فرانک در روز، آدم می‌تواند همین طور بنویسد، اما همه‌اش شبیه همین‌هاست. هزاران نفر در پاریس این‌طوری زندگی می‌کنند: هنرمندها و دانشجویانی که جان می‌کنند، فاحشه‌ها وقتی بخت با آن‌ها یار نیست، آدم‌های بیکار جورواجور. این است حومه‌ی فقرزده.

من حدود سه هفته این‌طوری زندگی کردم. چهل و هفت فرانکم خیلی زود تمام شد و هر خاکی می‌خواستم به سرم بریزم، باید با همان هفته‌ای سی و شش فرانکی می‌ریختم که از تدریس در می‌آوردم. [...]

این سه هفته‌ی فلاکت‌بار و ناخوشایند گذشت و ظاهراً اوضاع بدتری هم در راه بود، چون موعد اجاره‌ام هم به زودی سر می‌آمد. با وجود این، اوضاعم خیلی بهتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم. در واقع وقتی شما فقیر می‌شوید، به کشفی می‌رسید که مهم‌تر از بعضی اکتشافات دیگر شماست. شما ملال و دردهای حقیر و آغاز گرسنگی را کشف می‌کنید، اما خاصیت رهایی‌بخش فقر هم بر شما آشکار می‌شود: این واقعیت که فقر آینده را از بین می‌برد. این حرف کم و بیش واقعیت دارد که هر چقدر پول‌تان کمتر باشد، نگرانی‌تان هم کمتر است. وقتی از دار دنیا سیصد فرانک دارید، بُزدلانه‌ترین

ترس‌ها احاطه‌تان می‌کند. وقتی فقط سه فرانک دارید، همه چیز برایتان علی‌السویه است، چون این سه فرانک شما را تا فردا زنده نگه می‌دارد و اساساً نمی‌توانید به بعد از فردا فکر کنید. حوصله‌تان سررفته، اما ترسی ندارید. افکار مبهمی در سرتان می‌چرخد: «قاعدتاً تا یکی دو روز آینده از گرسنگی می‌میرم. هولناک است، نه؟» و بعد ذهن‌تان به موضوعات دیگری پرت می‌شود. به گمانم نان و مارگارین مقداری هم ماده‌ی بی‌حس‌کننده در خودش دارد.

و حس دیگری هم به همراه فقر به آدم دست می‌دهد که بسیار مایه‌ی دلگرمی است. فکر می‌کنم هر کسی که بی‌پول شده این حس را تجربه کرده است. این‌که ببینی بالاخره پاک مفلس و آس‌وپاس شده‌ای، یک جور حس آرامش و حتی لذت به آدم می‌دهد. بارها و بارها از بدبختی حرف زده‌اید؛ حالا بفرمایید، این هم بدبختی... شما می‌توانید از پس‌اش بربیایید. این واقعیت گلی از اضطراب آدم کم می‌کند.

برش (۳):

...خیلی سریع مشغول کار شدم. از هفت صبح تا یک ربع به نُه شب مشغول کار بودم، جز یک ساعت. اول شستن ظرف‌ها، بعد ساییدن میزها و کف اتاق غذاخوری کارکنان، بعد برق انداختن لیوان‌ها و چاقوها، بعد بردن غذاها، بعد دوباره شستن ظرف‌ها، بعد باز هم بردن غذاها و شستن ظرف‌ها. کار ساده‌ای بود و من خوب باهاش کنار آمده بودم، البته جز وقت‌هایی که باید برای بردن غذا به آشپزخانه می‌رفتم. آشپزخانه با هرچه تا آن زمان دیده یا تصور کرده‌بودم فرق داشت. یک جهنم خفه با سقفی کوتاه، قرمز از شعله‌های آتش، و صدای کرکننده‌ی فحش و برخورد دیگ‌ها و ماهیتابه‌های فلزی، فضا آن قدر داغ بود که همه‌ی اجناس فلزی به جز اجاق‌ها را با کهنه پارچه پوشانده بودند. وسط اتاق کوره‌ها قرار داشتند، جایی که دوازده آشپز این‌ور و آن‌ور می‌پزدند و صورت‌شان علی‌رغم کلاه‌های سفیدشان خیس عرق بود. دور آشپزخانه پیشخان‌هایی بود که پشت‌شان یک سری پیشخدمت و ظرفشور با سینی‌هایشان قشقرق به پا کرده بودند... انگار همه عجله داشتند و عصبانی بودند. سرآشپز مردی بود ظریف و سرخ‌چهره با سیل‌های از بناگوش دررفته. وسط آشپزخانه ایستاده بود و مدام لب‌خند می‌زد- «دو تا تخم مرغ هم زده! شاتوبریان با سیب زمینی سرخ کرده!»- مگر لحظاتی که لب‌خندش را جمع می‌کرد تا به یک ظرفشور فحش بدهد. آشپزخانه سه تا پیشخان داشت و اولین

باری که به آنجا رفتم، سینی‌ام را ندانسته روی پیشخان اشتباه گذاشتم. سرآشپز به طرفم آمد، سیبلش را تاب داد و سرتاپایم را ورنانداز کرد.

«دیدید؟ ظرفشورهایی که این روزها برای ما می‌فرستند از این قماش‌اند. از کجا آمده‌ای، احمق؟ فکر کنم از شارتون، نه؟» (یک دیوانه‌خانه‌ی بزرگ در شارتون وجود دارد).

گفتم: «از انگلیس».

«باید می‌فهمیدم. خب، جناب آقای انگلیسی، اجازه دارم به شما اطلاع دهم که شما پسر یک فاحشه هستید؟ حالا جل‌وپلاست را ببر به آن یکی پیشخان، همان جایی که جای آن جاست.» هر بار به آشپزخانه می‌رفتم، استقبال مشابهی ازم می‌شد، چون هر بار اشتباهی می‌کردم. ازم انتظار می‌رفت کار را بلد باشم، برای همین فحش‌نثارم می‌کردند. یک بار از سر کنجکاو تعداد دفعاتی را که در روز لقب «جاکش» نثارم شده بود را شمردم؛ سی‌و‌نه بار شد. [...]

رأس ساعت دو، ناگهان به مردانی آزاد تبدیل می‌شدیم. پیشبندهایمان را می‌کنیدیم و کت‌هایمان را می‌پوشیدیم، از در می‌زدیم بیرون و اگر پول داشتیم، می‌پریدیم توی نزدیک‌ترین کافه. آمدن به خیابان از آن زیرزمین‌های سوزان تجربه‌ی عجیبی بود. هوا به طرز کورکننده‌ی صاف و خنک به نظر می‌رسید؛ شبیه تابستان قطبی، و بعد از ساعت‌ها بوی گند عرق و غذا، دود ماشین‌ها چه خوشبو بود! گاهی اوقات، بعضی از آشپزها و پیشخدمت‌های هتل را در کافه‌ها می‌دیدیم. برخوردشان با ما خیلی دوستانه بود و نوشیدنی مهمان‌مان می‌کردند. داخل ساختمان برده‌ی آن‌ها بودیم، اما رسم زندگی هتلی این است که در ساعات استراحت همه برابرد و سرکوفت‌های ساعت کار فراموش می‌شوند.

برش (۴):

یکی از آن شب‌ه‌شب‌ها، شارل داستان جالبی برایمان تعریف کرد. سعی کنید او را تصور کنید: مست، اما آنقدر هشیار که بتواند پشت سر هم حرف بزند. می‌کوبد روی پیشخان و داد می‌زند: «خانم‌ها و آقایان، ساکت! تمنا می‌کنم، ساکت! به این داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم گوش کنید. داستانی به یادماندنی، داستانی آموزنده، یکی از یادگارهای یک زندگی فرهیخته و متمدنانه. خانم‌ها و آقایان ساکت!

این ماجرا به زمانی برمی‌گردد که وضع من خوب نبود. می‌دانید که چطور است؛ چقدر نفرت‌انگیز است که انسانی چنین

فرهیخته باید به چنین وضعی دچار شود. از خانه‌مان پولم را نفرستاده بودند. هر چه داشتم گرو گذاشته بودم و راهی جز کارکردن برایم نمانده بود، که آن هم منتفی بود، چون من هرگز کار نخواهم کرد. در آن زمان با دختری زندگی می‌کردم که نامش ایوون بود، یک دختر کندذهن روستایی مثل آزایا که آنجا ایستاده، با موهای زرد و پاهای چاق. سه روز بود که هیچ کدام‌مان چیزی نخورده بودیم. خدای من، چه زجری! دخترک از این سر اتاق به آن سر می‌رفت، دستش را روی شکمش گذاشته بود و مثل سگ زوزه می‌کشید که دارد از گرسنگی می‌میرد. وحشتناک بود.

اما برای یک آدم باهوش هیچ چیز غیر ممکن نیست. از خودم پرسیدم: «راحت‌ترین راه رسیدن به پول بدون کارکردن چیست؟» و بلافاصله جوابش آمد: «آدم برای این‌که بتواند به راحتی به پول برسد، باید زن باشد. مگر نه این‌که هر زنی چیزی برای فروش دارد؟» و بعد همین‌طور که دراز کشیده بودم و به کارهایی فکر می‌کردم که اگر زن بودم انجام می‌دادم، فکری به ذهنم رسید. به یاد زایشگاه‌های دولتی افتادم. می‌دانید زایشگاه دولتی چیست؟ جایی است که به زنان حامله مجانی غذا می‌دهند و هیچ سؤالی هم نمی‌کنند. هدف‌شان تشویق به بچه‌دار شدن است. هر زنی می‌تواند به یکی از این زایشگاه‌ها برود و درخواست غذا کند و بلافاصله هم به او غذا می‌دهند.

با خودم فکر کردم: «خدای من! فقط کافی بود زن باشم! هر روز در یکی از این جاها غذا می‌خوردم. چه کسی می‌تواند بدون معاینه تشخیص دهد یک زن حامله است یا نه؟» برگشتم طرف ایوون. گفتم: «آن زوزه‌ی گوش‌خراشات را قطع کن، راهی به ذهنم رسیده که غذا گیر بیاوریم.» گفت: «چه جوری؟»

گفتم: «کاری ندارد. برو به زایشگاه دولتی، بگو حامله‌ای و غذا بخواه. بدون اینکه سؤالی بکنند یک غذای حسابی بهت می‌دهند.»

ایوون وحشت کرد، فریاد زد: «اما خدایا، من که حامله نیستم.» گفتم: «نیستی که نیستی. راحت می‌شود درستش کرد. با یک متکای کوچک حل می‌شود، فوقش دو تا متکا. عزیز من، این فکر از آسمان به من الهام شده. حرامش نکن.»

در نهایت راضی‌اش کردم. بعد متکایی قرض کردیم و او را آماده کردم و به زایشگاه رساندم. با آغوش باز پذیرفتندش. به او یک بشقاب سوپ کلم، یک پُرس خوراک راگوی گوشت، پوره‌ی سیب زمینی، نان و پنیر و آبجو داده و درباره‌ی بچه‌اش کلی توصیه

کرده بودند. ایوون تا خرخره خورده بود و داشت می‌ترکید. آخر سر هم برای من کمی نان و پنیر کش رفت.

تا وقتی پول به دست‌مان برسد، هر روز ایوون را به آن زایشگاه می‌بردم. هوش من به دادم‌ان رسیده بود.

تا یک سال بعد همه چیز خوب پیش می‌رفت. دوباره با ایوون بودم. یک روز داشتیم در بلوار پور رویال نزدیک پادگان قدم می‌زدیم. ناگهان دهان ایوون باز شد. صورتش قرمز و بعد سفید و دوباره قرمز شد.

داد زد: «خدای من! بین کی دارد می‌آید! پرستاری است که مسئول زایشگاه بود. بیچاره شدم!»

گفتم: «زود باش! فرار کن!» اما دیگر خیلی دیر شده بود. پرستار ایوون را شناخته بود و داشت لبخند زنان صاف به طرف ما می‌آمد. زن چاق گنده‌ای بود با عینک بی‌دسته‌ی طلایی و لپ‌هایی که مثل سیب سرخ بودند؛ زنی فضول با حالتی مادرانه.

با مهربانی گفت: «امیدوارم خوب باشی، کوچولوی من. بچه‌ات چه، حال او هم خوب است؟ پسر شد؟ به آرزویت رسیدی؟»

ایوون چنان می‌لرزید که مجبور شده بودم بازویش را نگه دارم. آخر سر گفت: «نه.»

– اوه، پس دختر بود، نه؟

آن‌جا بود که ایوونِ احمق عقلش را کاملاً از دست داد و باز هم گفت: «نه.»

پرستار جا خورد. با تعجب گفت: «چطور؟ نه دختر است و نه پسر! چطور ممکن است؟»

خانم‌ها و آقایان، پیش خودتان مجسم کنید چه لحظه‌ی خطرناکی بود. ایوون شده بود رنگ لبو و آماده که بزند زیر گریه؛ همین حالا بود که به همه چیز اعتراف کند. خدا می‌داند چه بلایی ممکن بود سرمان بیاید. اما من کاملاً به خودم مسلط بودم. خودم را انداختم جلو و درستش کردم. با خونسردی گفتم: «دو قلو بودند.»

پرستار فریاد زد: «دو قلو؟! و آن‌قدر خوشحال شد که شانه‌های ایوون را گرفت و هر دو لپش را بوسید، جلو همه.

– «بله، دو قلو...»

برش (۵):

گرچه ممکن است به نظر خیلی‌ها بی‌اهمیت بیاید، می‌خواهم نظراتم را درباره‌ی زندگی یک ظرفشور در پاریس بیان کنم. فکرش را که بکنید، واقعا عجیب است که هزاران نفر در شهر مدرنی مثل پاریس باید همه‌ی ساعت‌های بیداری‌شان را در دخمه‌های تاریک زیر زمین ظرف بسابند. پرسشی که می‌خواهم مطرح کنم

این است که چرا این شیوه‌ی زندگی ادامه می‌یابد؛ چه هدفی را تأمین می‌کند، چه کسی می‌خواهد این شرایط ادامه داشته باشد و چرا موضع من موضعی صرفاً شورشی یا از سر تن‌پروری نیست. سعی من آن است که به اهمیت اجتماعی زندگی یک ظرفشور بپردازم.

به نظرم اولین چیزی که باید گفت این است که ظرفشور یکی از برده‌های دنیای مدرن است. نمی‌گوییم باید برایش ناله کرد، چون اوضاعش از خیلی کارگرهای دیگر بهتر است. اما با این حال الان همان قدر آزاد است که اگر خرید و فروش می‌شد. کارش نوکری است و هیچ ظرفی ندارد؛ حقوقش به اندازه‌ی است که فقط زنده بماند نه بیشتر؛ فقط وقتی تعطیلی دارد که اخراج شود. نمی‌تواند ازدواج کند و اگر ازدواج کند، زنش هم باید کار کند. راه فراری از این زندگی ندارد، مگر اینکه شانس حسابی بیاورد یا به زندان بیفتد. همین حالا در پاریس کسانی هستند که مدرک دانشگاهی دارند، ولی روزی ده تا پانزده ساعت ظرف می‌سایند. کسی نمی‌تواند بگوید دلیلش فقط تنبلی خودشان است، چون یک آدم تنبل نمی‌تواند ظرفشور شود؛ آن‌ها صرفاً در دام یک زندگی یکنواخت افتاده‌اند که فکر کردن را برایشان غیرممکن می‌کند. اگر ظرفشورها کمی فکر می‌کردند، مدت‌ها پیش سندیکایشان را درست کرده بودند و برای بهتر شدن وضعیت‌شان اعتصاب کرده بودند. اما آن‌ها فکر نمی‌کنند، چون وقت آزاد برای فکر کردن ندارند؛ زندگی تبدیل‌شان کرده به یک سری برده.

سؤال این است که چرا این برده‌داری ادامه می‌یابد؟ عموم مردم این نکته را بدیهی فرض می‌کنند که هر کاری که انجام می‌شود حتماً هدفی منطقی دارد. می‌بینند که یک نفر شغل ناخوشایندی دارد؛ می‌گویند وجود این شغل لازم است. فکر می‌کنند با گفتن این حرف همه چیز حل می‌شود. مثلاً کار کردن در معدن ذغال سنگ خیلی سخت اما لازم است، چون ما به ذغال احتیاج داریم. کار کردن در فاضلاب نامطبوع است، اما بالاخره یک نفر باید در فاضلاب کار کند. کار ظرفشورها هم همین طور است. بعضی‌ها باید در رستوران غذا بخورند و بنابراین عده‌ای دیگر باید هشتاد ساعت در هفته بشقاب بسابند. ضرورت تمدن است و نمی‌شود آن را زیر سؤال برد. به نظرم این نکته ارزش بحث و بررسی دارد.

آیا کار یک ظرفشور واقع برای تمدن ضروری است؟ [...] ظرفشور برده‌ی هتل یا رستوران است و بردگی‌اش کمابیش بی‌فایده، چون اصلاً فایده‌ی واقعی هتل‌های بزرگ و

است. وضع موجود برای ما خوب است و حاضر نیستیم خطر بیکار گذاشتن شما را به جان بخریم؛ حتی اگر برای یک ساعت بیشتر در روز باشد. بنابراین، برادران عزیز، از آنجا که ظاهراً شما باید عرق بریزید تا پول سفرهای ما به ایتالیا فراهم شود، آن قدر عرق بریزید تا جان‌تان درآید.»

این طرز فکر به ویژه در میان افراد باهوش و تحصیل کرده شایع است و مایه‌اش را هم می‌توان در صدها مقاله پیدا کرد. کمتر تحصیل کرده‌ای پیدا می‌کنید که کمتر از (بگو) چهارصد پوند در سال درآمد داشته باشد. طبیعی است که این افراد طرف طبقه‌ی ثروتمند را بگیرند. آن‌ها تصور می‌کنند هر آزادی‌ای که به فقرا داده شود، تهدیدی برای آزادی خود آن‌هاست. یک آدم تحصیل کرده فکر می‌کند بدیل اوضاع کنونی، یک آرمان‌شهر تیره‌وتار مارکسیستی است و بنابراین ترجیح می‌دهد اوضاع همین طور که هست بماند. احتمالاً از پولدارها هم خیلی خوشش نمی‌آید، اما تصور می‌کند حتی پیش‌پاافتاده‌ترین پولدار هم از یک فقیر به او شبیه‌تر است و کمتر با لذایذ او در تضاد. خلاصه اینکه ترجیح می‌دهد در کنار پولدارها بایستد. همین ترس از عوام بظاهر خطرناک است که باعث می‌شود تقریباً همه‌ی آدم‌های تحصیل کرده در نظرات‌شان محافظه‌کار باشند.

ترس از عوام ترسی موهوم است؛ استوار بر این باور که تفاوتی مرموز و بنیادی بین ثروتمندان و فقرا وجود دارد؛ انگار این دو گروه مثل سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها از دو نژاد مختلف‌اند. اما در عالم واقع اصلاً چنین تفاوتی وجود ندارد. اکثریت پولدارها و فقرا صرفاً در میزان درآمد با هم متفاوت‌اند و لاغیر. یک میلیونر نوعی همان ظرفشور نوعی است که کت و شلوار نو پوشیده؛ جاها را عوض کنید - که عین عدالت هم هست - حالا کدام‌شان دزد است؟ هر کسی که از موضع برابر با فقرا قاطی شده و با آن‌ها نشست و برخاست داشته این را خوب می‌داند. اما مشکل این جاست که افراد تحصیل کرده و باهوش، دقیقاً همان‌هایی که انتظار می‌رود افکار آزادی‌خواهانه داشته باشند، هیچ وقت با فقرا قاطی نمی‌شوند. اکثریت افراد تحصیل کرده چه چیزی از فقر می‌دانند؟ در یادداشتی که درباره‌ی شعرهای ویون [شاعری از قرون وسطا] نوشته بودم، سردبیر مجله فکر کرده بود لازم است برای مصرع «و نان را فقط از پشت شیشه‌ها می‌دیدند» پانویس داده و توضیح بنویسیم. گرسنگی این قدر با تجربه‌ی زندگی تحصیل کرده‌ها فاصله دارد. [...]

جمع بندی حرفم این‌که ظرفشور برده است، برده‌ای زاند، که کارهایی احمقانه و عمدتاً غیرضروری انجام می‌دهد. او سر کار

رستوران‌های مجلل چیست؟ آن‌ها بناست یک جور راحتی تجملاتی فراهم کنند، اما آنچه واقعاً ارائه می‌کنند نسخه‌بدلی پیش‌پاافتاده و بُنجل از آن است. تقریباً همه از هتل متنفرند. بعضی رستوران‌ها از بقیه بهترند، اما کیفیت غذایی که با مقدار معینی پول در هر رستورانی می‌خورید بدتر از کیفیت غذای خانگی‌ای است که با همان مقدار پول تهیه شده باشد. شکی نیست که هتل‌ها و رستوران‌ها باید باشند، اما ضرورتی ندارد صدها نفر را به بردگی بکشند. عمده‌ی کارهایی که آن‌جا انجام می‌شود کارهای ضروری نیست، بلکه ظاهرسازی‌هایی است که قرار است نشانه‌ی تجمل باشند. شیک بودن در عمل صرفاً به این معنی است که کارکنان بیشتر کار کنند و مشتری‌ها بیشتر پول بدهند. هیچ کسی سود نمی‌برد جز مالک هتل که همین حالا دارد برای خودش یک ویلا در دُوِیل می‌خرد. یک هتل شیک، در اصل مکانی است که صد نفر مثل خر کار می‌کنند تا دویست نفر برای چیزی که در حقیقت آن را نمی‌خواهند پول هنگفتی بدهند. اگر چیزهای اضافی بی‌خود از هتل‌ها و رستوران‌ها حذف می‌شد و کارها با نظم و بازده بالا انجام می‌گرفت، ظرفشورها به جای ده یا پانزده ساعت در روز، کافی بود شش یا هشت ساعت کار کنند.

[...] مارکوس کاتو می‌گوید یک برده باید همیشه مشغول کار باشد، جز زمان‌هایی که خواب است. مهم نیست کاری که می‌کند لازم است یا نه؛ باید کار کند، چون کار به خودی خود خوب است، دست کم برای برده‌ها. این طرز فکر هنوز وجود دارد و باعث خروار خروار خرچمالی بی‌خود شده است.

به نظر من، این گرایش که مدام کار بیهوده بتراشیم، نهایتاً به دلیل ترس از عوام است. عوام (مطابق این طرز فکر) چنان حیوان‌های پستی هستند که اگر وقت فراغت داشته باشند، خطرناک خواهند بود؛ امن‌تر آن است که آن‌ها را آن‌قدر مشغول نگه داریم که فرصت فکر کردن نداشته باشند. اگر نظر آدم ثروتمندی را که اتفاقاً از نظر فکری صادق هم باشد، درباره‌ی بهبود شرایط کاری پرسید، جواب شبیه این خواهد داد: «ما می‌دانیم که فقر ناخوشایند است؛ در واقع چون این قدر از ما دور است، کم و بیش لذت می‌بریم از اینکه با فکر کردن به ناخوشایندی‌اش خودمان را زجر بدهیم. اما از ما انتظار نداشته باشید کاری برایش بکنیم. ما برای شما افراد طبقات پایین متأسفیم، درست همان طور که برای یک گربه‌ی گر متأسفیم. اما هر کاری از دست‌مان بر بیاید می‌کنیم تا اوضاع شما بهتر نشود. ما فکر می‌کنیم اگر همین‌طور که هستید بمانید، امن‌تر

نگه داشته می‌شود، اساساً به دلیل این احساس مبهم که اگر وقت فراغت داشته باشد، خطرناک خواهد بود. و افراد تحصیل کرده، که باید حامی او باشند، تسلیم این روند می‌شوند، چون از او هیچ نمی‌دانند و در نتیجه می‌ترسند. من این‌ها را در مورد ظرفشور می‌گویم، چون اوضاع این قشر را بررسی کرده‌ام. همین حرف‌ها را می‌توان عیناً در مورد صدها نوع کارگر دیگر هم گفت. اینها صرفاً نظرات من است درباره‌ی واقعیت‌های ابتدایی زندگی یک ظرفشور، بدون اشاره به مسائل فوری اقتصادی. شک ندارم بسیاری‌شان حرف‌هایی پیش‌پاافتاده و کلیشه‌ای‌اند. این نظرات هم نمونه‌ای است از افکاری که با کار کردن در هتل به سر آدم می‌زند.

برش (۶):

روز بعد، دوباره دنبال دوست پدی گشتیم. اسمش بوزو بود و نقاش پیاده‌روی؛ یعنی روی کف پیاده‌رو نقاشی می‌کشید [و رهگذران به او پول می‌دادند]... در نهایت در «Embankment» به او برخوردیم. بساطش را نزدیک پل واترلو پهن کرده بود. روی زمین زانو زده بود، کنارش یه بسته گچ بود و داشت از روی دفترچه‌ای کوچک تصویری از وینستون چرچیل می‌کشید. نقاشی‌اش اصلاً بد نبود. بوزو مردی بود کوتاه، سیاه‌چرده، با دماغ عقابی و موهای فرفری که کف سرش چسبیده بود. پای راستش بدجور از شکل عادی خارج شده بود. کف پایش از پاشنه به سمت جلو پیچ خورده بود... بوزو جور عجیبی حرف می‌زد؛ شبیه کاکنی‌ها^۱ ولی در عین حال روشن و رسا. به نظر می‌آمد کلی کتاب خوب خوانده، ولی هیچ وقت به خودش زحمت نداده بود دستور زبان را درست یاد بگیرد.

من و پدی مدتی در «Embankment» ایستادیم و گپ زدیم. بوزو هم توضیحاتی درباره‌ی کسب‌وکار پیاده‌روی‌اش برایمان داد. من آنچه را که گفت، کم‌وبیش با عبارات خودش، این‌جا می‌آورم: «من از آن قماش هستم که بهشان می‌گویند نقاش پیاده‌روی‌بی‌جدی. مثل این یکی‌ها با گچ‌های تخته‌سیاه نقاشی نمی‌کنم. از گچ‌های رنگی حسابی استفاده می‌کنم، از همان‌ها که نقاش‌ها استفاده می‌کنند. لعنتی‌ها حسابی گراند، بخصوص گچ‌های قرمز. در طول یک روز، به اندازه‌ی پنج شیلینگ رنگ مصرف می‌کنم. رشته‌ی کاری من کاریکاتور است؛ سیاست و کریکت و این‌ها. این‌جا را ببین...» -دفترچه‌اش را نشانم داد- «... اینجا تصویر همه‌ی این سیاسی‌ها هست. همه را از روی روزنامه کشیده‌ام. هر روز یک کاریکاتور جدید می‌کشم؛ مثلاً

وقتی در مجلس بحث بودجه بود، یک کاریکاتور از وینستون کشیدم که سعی می‌کند فیلی را که رویش نوشته «بدهی» هل بدهد و زیرش نوشتم: «آیا تکانش خواهد داد؟» می‌بینی؟ می‌توانی درباره هرکدام از احزاب کاریکاتور بکشی. اما نباید چیزی بکشی که به نفع سوسیالیست‌ها باشد، چون پلیس تحمل نمی‌کند. یک بار مار بوآی کشیدم و رویش نوشتم «سرمایه». داشت خرگوشی را که رویش نوشته بودم «نیروی کار» می‌بلعید. پاسبان رد شد و دید و گفت: «این را پاک کن، سریع.» مجبور بودم پاکش کنم. پاسبان‌ها حق دارند شما را به جرم ولگردی از جایتان بلند کنند، بنابراین بهتر است با آن‌ها دهن‌به‌دهن نگذاری.»

از بوزو پرسیدم از این کار چقدر می‌شود در آورد؟ گفت: «این موقع سال که باران نمی‌آید، از جمعه تا یکشنبه روزی حدود سه پوند درآمد دارم. می‌دانی که ملت حقوقشان را جمعه می‌گیرند. باران که می‌آید، نمی‌توانم کار کنم؛ رنگ‌ها بلافاصله شسته می‌شوند. اگر کل سال را میانگین بگیریم، هفته‌ای یک پوند کاسب‌ام، چون در زمستان هم نمی‌شود خیلی کار کرد. روز مسابقه‌ی قایقرانی و روز فینال جام اتحادیه تا چهار پوند هم درآورده‌ام. اما پول را باید از حلقوم‌شان بکشی بیرون. متوجهی؟ اگر همین‌طور بنشینم و نگاهشان کنی، یک شیلینگ هم گیرت نمی‌آید. ... مشکل اینجاست که تا پا می‌شوی کلاه را بگردانی، گداصفت‌ها جیم می‌زنند... از این پولدارها هیچی نصیب نمی‌شود. بیشتر پولت را از همین آدم‌های ژنده‌پوش به دست می‌آوری، همین‌طور از خارجی‌ها. حتی پیش آمده از ژاپنی‌ها یا سیاه‌ها شش پنی بگیرم. آن‌ها به بدجنسی انگلیسی‌ها نیستند. [...]

نکته‌ی مهم در کاریکاتور این است که در جریان اتفاقات روز باشی. یک بار سر بچه‌ای لای نرده‌های پُل چلسی گیر کرده بود. من خبر را شنیدم و قبل از اینکه سر را از لای نرده‌ها در بیاورند، کاریکاتورم روی پیاده‌رو بود. به این می‌گویند سرعت عمل.»

بوزو آدم جالبی به نظر می‌رسید و مشتاق بودم بیشتر ببینمش. آن روز عصر دوباره به «Embankment» رفتم تا ببینمش، چون قرار گذاشته بودیم من و پدی را با خودش به مسافرخانه‌ای در جنوب رودخانه ببرد. بوزو نقاشی‌هایش را از پیاده‌رو پاک کرد و دخلش را شمرد؛ حدود شانزده شیلینگ می‌شد که به گفته‌ی خود دوازده سیزده شیلینگش سود بود. راه افتادیم سمت «لمبث». بوزو شل می‌زد و آهسته راه می‌رفت، قدم‌هایش عجیب بود، شبیه راه رفتن خرچنگ، کمی به یک طرف لنگر

به نظرم می‌رسد از لحظه‌ای که پول یک آدم را ازش بگیری، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.»

- نه، نه لزوماً. اگر حواست جمع باشد، چه فقیر باشی و چه پولدار، می‌توانی یک جور زندگی کنی. فقیر هم که باشی، می‌توانی کتاب‌ها و افکار خودت را داشته باشی. فقط باید به خودت بگویی «من اینجا یک مرد آزادم...» - با انگشت به پیشانی‌اش زد - «... و دیگر مشکلی نخواهی داشت.»

بوزو باز در همین حال‌وهوا برایم حرف زد. من با دقت به حرف‌هایش گوش دادم. به نظر می‌آمد یک نقاش خیابانی کاملاً غیرعادی است. علاوه بر این، اولین آدمی بود که می‌دیدم ادعا می‌کند فقر اصلاً مهم نیست. روزهای بعد هم کلی از وقتم را با او گذراندم، چون چند باری باران آمد و او نمی‌توانست کار کند. داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد، داستانی عجیب و غریب.

پدرش کتاب فروشی ورشکسته بود و او در هجده سالگی رفته بود سر کار نقاشی ساختمان... از تخته‌ای که داشت رویش کار می‌کرد افتاده بود پایین. سیزده متر سقوط کرده بود و افتاده بود روی پیاده‌رو و پای راستش درب و داغان شده بود. به دلیلی فقط شصت پوند غرامت به او داده بودند. مدتی بساط کتابفروشی کنار خیابان داشت. بعد، مدتی سبدهی پر از اسباب‌بازی دستش می‌گرفت و در خیابان‌ها می‌چرخید و اسباب‌بازی می‌فروخت. در نهایت هم شد نقاش پیاده‌روی و در این شغل جا افتاد. از آن زمان تا به حال



می‌انداخت و پای داغانش را پشتش می‌کشید. توی هر دستش عصایی گرفته بود و جعبه‌ی رنگ‌هایش را روی شانه انداخته بود. وقتی داشتیم از روی پل رد می‌شدیم، توی یکی از طاقی‌ها ایستاد تا استراحت کند. یکی دو دقیقه کاملاً ساکت شد. در کمال تعجب دیدم به ستاره‌ها چشم دوخته. به بازویم زد و با عصایش به آسمان اشاره کرد.

- ستاره‌ی دبران را ببین! رنگش را ببین! شکل یک پرتقال خونی عظیم است!

طوری حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد منتقدی هنری در یک گالری نقاشی است. حیرت کرده بودم. اعتراف کردم نمی‌دانم دبران کدام است؛ در واقع من حتی تا به حال دقت نکرده بودم که رنگ ستاره‌ها متفاوت است. بوزو شروع کرد به گفتن چند نکته‌ی مقدماتی نجوم و به چند صورت فلکی اصلی اشاره کرد. ظاهراً برایش مهم بود بی‌اطلاعی من را تا حدودی رفع کند. با تعجب گفتم: «به نظر می‌رسد کلی اطلاعات درباره‌ی ستاره‌ها داری.»

- نه آن قدرها. البته یک چیزهایی می‌دانم. دو نامه از انجمن سلطنتی نجوم برایم فرستاده‌اند و از مقاله‌هایی که درباره‌ی شهاب‌ها نوشته‌ام تشکر کرده‌اند. هر از چندی می‌روم بیرون و دنبال شهاب‌ها به آسمان خیره می‌شوم. ستاره‌ها نمایشی مجاني هستند؛ استفاده از چشم‌هایت هیچ خرجی ندارد.»

- چه فکر بکری! هیچ وقت به ذهنم نرسیده بودم. - خب، بالاخره باید به یک چیزی علاقه داشته باشی. من قبول ندارم که آدم بی‌خانمان نمی‌تواند به چیزی جز «چای و دو تیکه» فکر کند.

- اما وقتی وضع زندگی‌ات این است، علاقمند شدن به چیزی - چیزی مثل ستاره‌ها - خیلی سخت نیست؟ - منظورت وضع زندگی نقاشی خیابانی است؟ نه الزماً. قرار نیست این زندگی تو را تبدیل به یک حیوان کند؛ البته اگر حواست را جمع کنی.

- به نظر می‌رسد روی بیشتر آدم‌ها همین تأثیر را دارد. - قطعاً. همین پدی را ببین... فقط بلد است چای بخورد و پول تلکه کند. به هیچ دردی نمی‌خورد جز اینکه روی زمین دنبال ته سیگار بگردد. وضع بیشترشان همین است. به چشم من آدم‌های حقیری هستند. اما آدم مجبور نیست مثل آن‌ها زندگی کند. اگر کمی آموزش دیده باشی، تا آخر عمرت هم در خیابان زندگی کنی برایت مهم نیست.

گفتم: «ولی چیزی که دستگیر من شده درست خلاف این است.

زندگی بخور و نمیری داشته؛ در طول زمستان نیمه گرسنه است و بیشتر شب‌ها در لانه‌ها یا در همان «Embankment» می‌خوابد.

وقتی با او آشنا شدم، هیچ مال و اموالی نداشت جز همان لباسی که تنش بود، وسایل نقاشی‌اش و چند تا کتاب. لباسش لباس پاره‌پوره‌ی معمول گداها بود... اوضاع پای ناقصش روزبه‌روز بدتر می‌شد و احتمالاً در نهایت باید آن را قطع می‌کردند. زانوهایش، در اثر زانو زدن مداوم روی سنگ‌های پیاده‌رو، پینه‌هایی بسته بود به ضخامت کف کفش. روشن بود که سرنوشتش چیزی نیست جز گدایی و مرگ در گوشه‌ی یکی از آن خوابگاه‌ها.

با همه‌ی این‌ها، او نه می‌ترسید، نه پشیمان بود، نه خجالت می‌کشید و نه برای خودش دل می‌سوزاند. او با موقعیتش کنار آمده و برای خودش فلسفه‌ای ساخته بود. می‌گفت گدا بودنش تقصیر خودش نیست؛ در این مورد نه اصلاً احساس عذاب وجدان می‌کرد و نه اجازه می‌داد این مسئله آزارش دهد. او دشمن جامعه بود و اگر موقعیت خوبی پیش می‌آمد، کاملاً آماده بود کار خلاف بکند. از اساس با صرفه‌جویی مخالف بود. در تابستان، یک پنی از پولش را هم پس انداز نمی‌کرد و هرچه درمی‌آورد خرج مشروب می‌کرد، چون توجهی به زن‌ها نداشت. اگر در زمستان بی‌پول می‌شد، وظیفه‌ی جامعه بود که از او مراقبت کند. آماده بود هرچه می‌تواند از خیریه‌ها بکند؛ به این شرط که از او انتظار نداشته باشند بابت این کمک‌ها تشکر کند. البته از خیریه‌های مذهبی اجتناب می‌کرد؛ می‌گفت اگر برای [به‌دست‌آوردن مقداری] بیسکویت سرود مذهبی بخواند، توی گلوش گیر می‌کند. چند چیز دیگر هم برایش حیثیتی بود؛ مثلاً افتخار می‌کرد که هیچ وقت در زندگی‌اش، حتی وقتی داشته از گرسنگی می‌مorde، یک دانه ته‌سیگار از روی زمین برنداشته. او خودش را متعلق به طبقه‌ای بالاتر از جماعت معمولی گداها می‌دانست؛ کسانی که به گفته‌ی او توده‌ای فرومایه بودند که حتی این قدر عزت‌نفس ندارند که ناسپاس باشند.

بعضی از رمان‌های امیل زولا را خوانده بود؛ همین طور همه‌ی نمایش‌نامه‌های شکسپیر، سفرهای گالیور و چندین مقاله، این توانایی را داشت که ماجراهای زندگی‌اش را با کلماتی توصیف کند که در ذهن آدم بماند... استعدادی خدادادی در ساختن عبارت‌های ناب داشت. موفق شده بود مغزش را سالم و هشیار نگه دارد، بنابراین هیچ‌چیز نمی‌توانست او را

مجبور کند در برابر فقر سر فرود آورد. درست است که ژنده پوش بود، گاهی سردش می‌شد و حتی در حد مرگ گرسنگی می‌کشید، اما مادام که می‌توانست بخواند، فکر کند و به دنبال شهاب‌ها باشد، در ذهن خودش آزاد بود... او موجودی فوق‌العاده استثنایی بود.

برش (۷):

جا دارد چند کلمه‌ای هم درباره‌ی موقعیت اجتماعی گداها بگویم، چون وقتی آدم با آن‌ها همنشین می‌شود و می‌بیند آدم‌هایی عادی هستند، از برخورد عجیب و غریب جامعه با این افراد حیرت می‌کند. گویا مردم فکر می‌کنند تفاوتی ماهوی بین گداها و آدم‌های عادی «شاغل» وجود دارد. انگار گداها از نژادی دیگر هستند؛ گروهی مطرود، مثل تبهکارها و فاحشه‌ها. افراد شاغل «کار» می‌کنند، اما گداها «کار» نمی‌کنند؛ آن‌ها انگل‌اند و ماهیتاً بی‌ارزش. همه بدیهی می‌دانند که گدا درآمدش را کسب نمی‌کند، آن طور که خشت‌زن یا منتقد هنری درآمدش را کسب می‌کند. او صرفاً زائنده‌ای اجتماعی است و تنها به این دلیل تحمل می‌شود که ما در عصری انسانی زندگی می‌کنیم. اما ذاتاً منفور است.

اما اگر کسی دقیق نگاه کند، متوجه می‌شود هیچ تفاوت ذاتی‌ای بین زندگی یک گدا و زندگی بی‌شمار آدم محترم جامعه وجود ندارد. می‌گویند گداها کار نمی‌کنند اما آخر «کار» چیست؟ عمله با پرتاب کردن آجر کار می‌کند، حسابدار با جمع زدن اعداد، و گدا هم با ایستادن کنار خیابان، در هر آب‌وهوایی، و مبتلا شدن به واریس، برونشیت مزمن و امراضی از این دست. این هم شغلی است مثل همه‌ی شغل‌های دیگر. البته که کاملاً بی‌مصرف است؛ اما خب، خیلی از حرفه‌های آبرومند هم کاملاً بی‌مصرف هستند. و گدا، در مقام یک گونه‌ی اجتماعی، با خیلی از گونه‌های دیگر جامعه، قابل قیاس است. گدا، در مقایسه با فروشنده‌های بیشتر داروهای قانونی، آدمی راستگو است؛ در مقایسه با صاحبان روزنامه‌های چاپ یکشنبه، [بسیار بیش‌تر] معتقد به اصول اخلاقی است؛ در مقایسه با دلال‌های معامله‌های قسطنطنیه، مهربان است. خلاصه اینکه انگل است، اما انگلی نسبتاً بی‌ضرر. به ندرت پولی بیش از آنچه برای حداقل زندگی لازم است از جامعه می‌گیرد و با رنجی که می‌کشد، چندین برابر آن را می‌پردازد. بنا به معیارهای اخلاقی ما، همین نکته وجود او را موّجه می‌کند. من تصور نمی‌کنم هیچ چیزی در زندگی یک گدا وجود داشته باشد که او را در طبقه‌ای جدا از سایر افراد جامعه قرار دهد، یا به انسان مدرن حق دهد او را تحقیر کند.

دلیل که چند پوند نداشت وسایل کار بخرد. می‌گفت این وضع ابلهانه است.

بعد من ماجرای دور ریختن غذاها در آشپزخانه‌ی کارخانه را برایش تعریف کردم و نظر خودم را هم در این باره [که چرا این غذاها نباید به گرسنه‌ها داده شود] گفتم. این را که گفتم، بلافاصله لحنش عوض شد. می‌دیدم که با این حرفم اشراف‌زاده‌ای را که درون هر کارگر انگلیسی خوابیده، بیدار کرده‌ام. با این‌که او هم همراه دیگران گرسنگی کشیده بود، بلافاصله دلایلی به نظرش رسید در تأیید این که چرا باید غذاهای اضافه را دور ریخت و به خیابان‌خواب‌ها نداد. خیلی

جدی مرا سرزنش کرد. گفت: «باید این کار را بکنند. اگر کاری کنند که این جور جاها زیادی راحت باشد، کثافت‌های کل مملکت هجوم می‌آورند به این مکان‌ها. تنها چیزی که این کثافت‌ها را از این مکان‌ها دور نگه می‌دارد همین غذای بد است. این خیابان‌خواب‌ها تبیل هستند و نمی‌خواهند کار کنند. تنها بدبختی‌شان همین است. لازم نیست تشویق‌شان کنی. آن‌ها یک مشت کثافت‌اند.»

استدلال‌هایی آوردم در رد نظرش، اما اصلاً گوش نمی‌کرد. مدام حرف خودش را تکرار می‌کرد: «لازم نیست برای این خیابان‌خواب‌ها دل بسوزانی؛ آن‌ها یک مشت کثافت‌اند. نباید آن‌ها را با همان معیاری بسنجی که آدم‌هایی مثل من و خودت را می‌سنجی. آن‌ها کثافت‌اند، کثافت محض.»

برایم جالب بود که خیلی نامحسوس خودش را از «این خیابان‌خواب‌ها» جدا می‌کند.

داستان من همین جا تمام می‌شود. داستان نسبتاً پیش‌پاافتاده‌ای بود. امیدم این است که حداقل به اندازه‌ی یک سفرنامه جالب بوده باشد. دست کم می‌توانم بگویم اگر آس‌وپاس شوید، این است دنیایی که انتظارتان را می‌کشد. بعضی روزها دلم می‌خواهد این دنیا را جامع‌تر بشناسم. دلم می‌خواهد کسانی مثل ماریو و پدی و بیل گدارا نه از برخوردهای روزمره، که از خلال رابطه‌ای نزدیک و صمیمی بشناسم. دلم می‌خواهد بفهمم در ذهن ظرفشورها و خیابان‌خواب‌ها و «Embankment» خواب‌ها واقعا چه می‌گذرد. در حال حاضر، حس می‌کنم چیزی بیش از لایه‌ی سطحی فقر را ندیده‌ام.

(۱) اهالی شرق لندن که هنوز هم به لات بودن مشهور اند و شیوه‌ی حرف زدن خاصی دارند.

(۲) منظور غذای رایج فقرا در آن زمان، یعنی چای و دو تکه نان است.



پس این سؤال پیش می‌آید که چرا گداها را تحقیر می‌کنند (چیزی که در همه جای دنیا رایج است)؟

من که فکر می‌کنم به این دلیل ساده که آن‌ها درآمد زیادی ندارند. در عمل هیچ کس اهمیت نمی‌دهد کار شما مفید است یا بی‌مصرف، مولد است یا انگلی؛ تنها چیزی که از شما انتظار می‌رود این است که کارتان پُرسود باشد. مگر نه این که در همه‌ی بحث‌های دنیای مدرن درباره‌ی انرژی، بهره‌وری خدمات اجتماعی و امثال آن‌ها، لُب مطلب این است که پول در بیار، قانونی پول در بیار و زیاد پول در بیار؟ پول بدل به معیار اصلی فضیلت شده است. گداها از این امتحان سربلند بیرون نمی‌آیند و بنابراین تحقیر می‌شوند. اگر کسی می‌توانست از راه گدایی حتی ده پوند در هفته در بیاورد، گدایی بلافاصله تبدیل می‌شد به یک شغل آبرومند. اگر واقع‌بینانه نگاه کنیم، گدا صرفاً یک کاسب است که پولش را مثل بقیه‌ی کسبه از راهی در می‌آورد که در دسترس‌اش است. او شرافتش را نفروخته (دست کم بیشتر از اکثر انسان‌های مدرن نفروخته)؛ تنها اشتباهش این است که حرفه‌ای را انتخاب کرده که ثروتمند شدن با آن محال است.

برای این که وقت را بگذرانم، شروع کردم به صحبت با خیابان‌خوابی سطح بالاتر. نجار جوانی بود که یقه و کراوات به گردن داشت و چنان‌که خودش می‌گفت، چون نتوانسته بود یک دست وسیله‌ی کار جور کند، آواره‌ی خیابان‌ها شده بود... از زندگی خیابان‌خوابی حرف زدیم. او از سیستم انتقاد می‌کرد که یک خیابان‌خواب را مجبور می‌کند روزی چهارده ساعت را در لانه بگذراند و ده ساعت بقیه هم صرف راه رفتن بین دو لانه و در رفتن از دست پلیس شود. مثلاً خودش شش ماهی می‌شد که سربار دولت بود، فقط به این

معما و سرگرمی

در این بخش:

بازی، چیستان، شگفتی



بازی، چیستان، شگفتی

بداهه پردازی «مصیبت روی مصیبت»

در این بازیِ مفرّح گروهی، ابتدا بازیکن نخست شخصیتی را در یک موقعیت توصیف می‌کند. بازیکن‌های بعدی باید هریک مشکلی به مشکلات آن شخصیت اضافه کنند.

برای مثال:

بازیکن ۱: نرگس داشت دیر می‌رسید سر کار.

بازیکن ۲: حالا این کم بود، اون روز اول وقت باید به یک جلسه‌ی مهم با رئیسش هم می‌رسید.

بازیکن ۳: حالا این کم بود، تو اون هفته، سه روز دیگه هم دیر رسیده بود سر کار.

بازیکن ۴: حالا این کم بود، رئیسش هم قبلاً تهدید کرده بود که اگه یک بار دیگه دیر برسه سر کار، اخراجش می‌کنه.

بازیکن ۵: حالا این کم بود، نرگس مادر سه تا بچه‌ی بی‌پدر هم بود و خیلی خیلی به این کار احتیاج داشت.

توجه کنید که در مثال بالا، آنچه که به دست آمده خط سیر یک روایت را ندارد بلکه کندوکاوی است در موقعیتی ایستا، اما نوع دیگری از این تمرین آن است که هر پیشنهاد، هم ضریب‌های خطر را افزایش دهد و هم روایت را پیش ببرد. مانند این مثال:

بازیکن ۱: جرالِد پس انداز خانوادگی‌اش را در یک کسب و کار نوپا سرمایه‌گذاری کرد.

بازیکن ۲: حالا این کم بود، همسرش مری، از این که این بار هم مثل همیشه بدون مشورت با او تصمیم مهمی گرفته، عصبانی شد.

بازیکن ۳: حالا این کم بود، مری به جرالِد گفت که دیگه از نقشه‌های نسنجیده‌ی او برای یه شبه پولدار شدن خسته شده و سه مرتبه‌ی قبل رو یادش آورد که جرالِد پس انداز خانوادگی رو به‌همین ترتیب از دست داده بود.

بازیکن ۴: حالا این کم بود، دخترشون، جودی، هم اومد خونه و اعلام کرد که در دانشگاه معتبری قبول شده که هزینه‌اش سالی صد هزار دلار.

بازیکن ۵: حالا این کم بود، مری به جرالِد گفت اگه پولشون رو از دست بده و اون‌ها نتونند حتی شهریه‌ی دانشگاه جودی رو پردازن، دیگه واقعا به‌طور جدی به طلاق گرفتن از او فکر می‌کنه.

بازیکن ۱: حالا این کم بود، وقتی جودی فهمید پدرش دوباره همه پس اندازشون

رو احمقانه برای یه شبه پولدار شدن سرمایه‌گذاری کرده و ممکنه به این ترتیب

او نتونه به اون دانشگاه معتبر بره، زد زیر گریه و دوید طرف اتاق

خوابش و فریاد زد: «ازت متفترم! ازت متفترم!»

بازیکن ۲: حالا این کم بود، وقتی جرالِد رسید دفتر کار

جدیدش، کشف کرد که شریکش مایکل، همه پولها رو

اختلاس کرده و از کشور متواری شده.

می‌توان در بازی‌ای شبیه به این، به جای افزودن

مشکلات در هر مرحله، «خوش‌شانسی روی

خوش‌شانسی» را در پیشنهادهای پی‌درپی بازیکنان

روایت کرد.



چند چیستان

❖ پادشاهی سرراهی؛
قبای سیاه در برش
تاج سبزی بر سرش
❖ من می‌روم، او می‌ماند.

❖ این طرف سنگ‌چین
اون طرف سنگ‌چین
میونش چرخ و فلک

❖ به شهر دامغان است و به کرمان
خوراکی هست اما نیست ارزان
اگر خندان همی بینی تو آن را
به نرخ خویش می‌خندد پسر جان!

❖ ز تو دارم سؤالی بی‌شک آسان
که شهری هست در نزدیک کاشان
بود شهری که می‌گوید که: برخیز!
قدم بردار و مهمان شو به سوهان

شگفتی‌های اعداد

این مضرب‌های عدد شگفت‌انگیز ۱۴۲۸۵۷ را به‌دقت ملاحظه کنید. چه قانون‌هایی برای این ضرب‌ها می‌توانید بیابید؟ تحقیق کنید که این روال در مضارب بالاتر نیز تکرار می‌شود یا نه.
(عدد ۱۴۲۸۵۷ دوره‌ی گردش تقسیم عدد ۱ بر عدد ۷ است.)



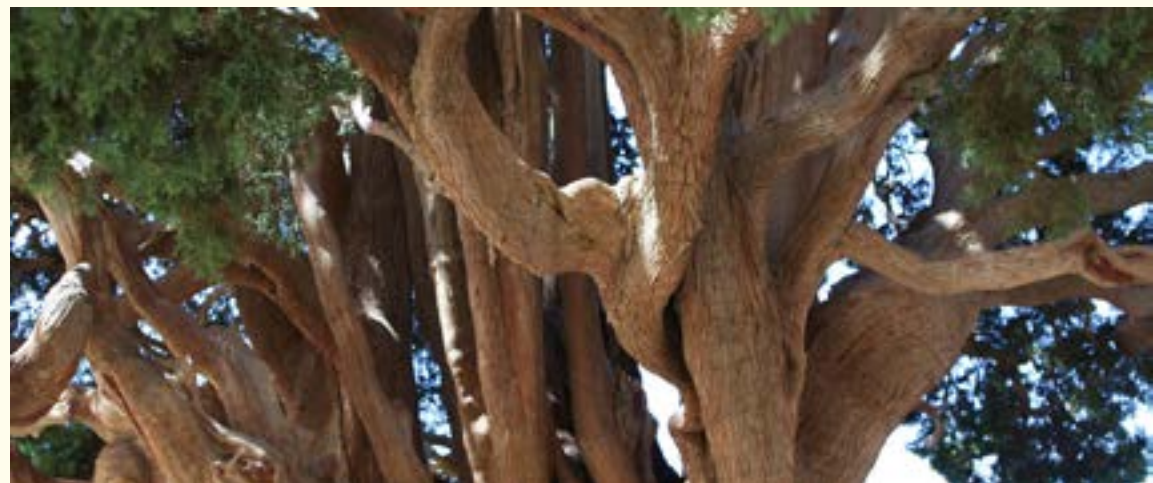
۱۴۲۸۵۷	× ۲	= ۲۸۵۷۱۴
۱۴۲۸۵۷	× ۳	= ۴۲۸۷۵۱
۱۴۲۸۵۷	× ۴	= ۵۷۱۴۲۸
۱۴۲۸۵۷	× ۵	= ۷۱۴۲۸۵
۱۴۲۸۵۷	× ۶	= ۸۵۷۱۴۲
۱۴۲۸۵۷	× ۷	= ۹۹۹۹۹۹
۱۴۲۸۵۷	× ۸	= ۱۱۴۲۸۵۶
۱۴۲۸۵۷	× ۹	= ۱۲۸۵۷۱۳
۱۴۲۸۵۷	× ۱۰	= ۱۴۲۸۵۷۰
۱۴۲۸۵۷	× ۱۱	= ۱۵۷۱۴۲۷
۱۴۲۸۵۷	× ۱۲	= ۱۷۱۴۲۸۴
۱۴۲۸۵۷	× ۱۳	= ۱۸۵۷۱۴۱
۱۴۲۸۵۷	× ۱۴	= ۱۹۹۹۹۹۸
۱۴۲۸۵۷	× ۱۵	= ۲۱۴۲۸۵۵

منابع:

- کن آدامز، بداهه‌پردازی نمایشنامه‌ی بلند: هنر تئاتر خودجوش، ترجمه‌ی بابک تیرایی، انتشارات سمت، ۱۳۹۰.
- مختار نعیم‌پاک، گنجینه‌ی معما، کتاب اول، انتشارات تنها، ۱۳۷۷.
- م. آزاد، چیستان‌ها، جلد ۲، نشر مهاجر، ۱۳۹۳.
- م. آزاد، چیستان‌ها، جلد ۴، نشر مهاجر، ۱۳۹۳.

پاسخ چیستان‌ها به ترتیب:

پسته بادمجان
قم ردپا
دهان



سرو ابرکوه یکی از کهن‌سال‌ترین درختان جهان است و در شهر ابرکوه، قرار دارد. این درخت که ارتفاع آن ۲۵ متر و محیط آن ۱۱ و نیم متر است، ۴ تا ۵ هزار سال قدمت دارد و به احتمال زیاد اولین یا دومین موجود زنده‌ی پیر قاره‌ی آسیا می‌باشد. در افسانه‌ها گفته می‌شود که این درخت به دست زرتشت در این محل کاشته شده است.

سرو ابرکوه

